

## عاشقی بر من؟! تو را رسوا کنم

حدود یکماه از ناپدید شدن غلام گذشته بود که یک روز صبح، پیرمردی وارد مغازه‌ی دکترعلفی شد و پس از سلام و احوال پرسی، گفت:

- من از طرف غلام گاریچی آمده‌ام که به شما سلام برسانم و بگویم که غلام، صحیح و سالم است و گفته است که از طرف او، به شما بگویم که چون جاننش را نجات داده اید، دیگر در چشم او، عارفی نیستید و اگر همه‌ی دولت آباد، در یک طرف بایستند و بگویند که شما عارفی هستید، غلام به تنهایی در طرف دیگر خواهد ایستاد و خواهد گفت: نه! حتی اگر دفاع از عارفی نبودن شما، به قیمت جاننش تمام شود!

دکترعلفی، لحظه ای پیرمرد را ورنه‌انداز کرد. سر و وضع و رفتار و گفتار پیرمرد نشان می‌داد که نباید اهل آن نواحی باشد، اما قیافه اش آشنا به نظر می‌آمد. دکترعلفی، ترازو را بی خودی جا به جا کرد و بعد، به بهانه‌ی برداشتن چیزی از جلوی مغازه، سرکی به بیرون کشید و در همان حال که گیج و منگ، خودش را می‌کشاند به پشت پاچال، گفت:

- نمی‌دانم که شما از چه حرف می‌زنید! من فقط می‌دانم که غلام حدود یکماه است که ناپدید شده است و حالا هم خوشحال هستیم که خبر سلامتی او را از دهن شما می‌شنوم.

پیرمرد، لبخند معنا داری زد و گفت:

- شاید می‌ترسید و فکر می‌کنید که من از طرف حکومت آمده‌ام و می‌خواهم، که کار دستتان بدهم؟! باید عرض کنم که اشتباه می‌کنید و برای اینکه خیالتان از همه جهت راحت شود، بفرمائید، اینهم کاغذی که عیالتان در آن شب، به غلام داده است!

پیرمرد، کاغذی را از جیب جلیقه اش بیرون آورد و گرفت جلوی دکترعلفی. دکترعلفی، زیرچشمی به کاغذ نگاهی انداخت و دید که دست خط خودش است! پیرمرد، کاغذ را از جلوی صورت او به کناری کشید و در حالی که آن را با احتیاط تا می‌کرد که در جیبش بگذارد، به سخنش ادامه داد و گفت:

- عیال شما، پس از دادن کاغذ به غلام، به سرعت در پیچ کوچکی ناپدید می‌شود و به خیال خودش، از ترس آن که مبادا کسی او را تعقیب کند، مستقیم به باغ نمی‌آید و می‌رود از این کوچه به آن کوچه تا بالاخره، راه باغ را در پیش می‌گیرد. غافل از آن که غلام در تعقیب او است. ایشان که وارد باغ می‌شود، غلام می‌فهمد که دهنده‌ی خبر، چه کسی بوده است و شک برش می‌دارد که مبادا، این یک تله باشد. چون، همچنانکه خودتان هم مطلع هستید، عارفی‌ها در چشم دولت آبادی‌ها، آدم‌های مشکوکی هستند! اما، سرانجام، غلام چاره را در همان فرار کردن می‌بیند و خودمان هم که بعداً تحقیق کردیم، دیدیم که درست بوده است و شما، کار بسیار بجائی کرده اید که.....

در طول صحبت پیرمرد، دکترعلفی سرش را پائین انداخته بود و حواسش را جمع صدای او کرده بود. صدائی که مثل چهره‌ی پیرمرد، به نظرش آشنا می‌آمد!

- این پیرمرد، چه کسی بود و کجا او را دیده بود؟! پنج ساله بود که نزدیکی‌های صبح، از خواب پریده بود و چشمش به ماه کامل بالای سرش افتاده بود که عقابی دوسر، آن را میان چنگال هایش گرفته بود و بال زنان بالا می‌رفت. چنان محو ماه و عقاب شده بود که بی اختیار، چندین تپه‌ی کوچک و بزرگ را پشت سر گذاشته بود و ناگهان، خود را بالای صخره ای دیده بود، نشسته و خیره شده به ماه و عقاب دوسر. تا ماه و عقاب دو سر ناپدید شوند و خورشید طلوع کند، خواب آمده بود و او را با خود برده بود. بیدار که شده بود، ندانسته بود که آنچه را که دیده است، در خواب بوده است یا در بیداری. از صخره ای که بر آن ایستاده بود، پائین آمده بود و ترسیده و سرگردان، رو به کویر گسترده در رو به روبش به راه افتاده بود که ناگهان، پیرمردی پیدا شده بود و راه را بر او بسته بود و بعد، سر در گوش او برده بود و چیزی گفته بود که " شبیه هیچ چیز نبود". بعد هم او را بر شانه‌ی خودش گذاشته بود و با خود برده بود:

- به کجا؟

- نمی‌دانست.

و باز، سی سالگی اش را به خاطر می‌آورد که با پیرمردی، شبانه از کوهی سرازیر شده بودند و به پائین کوه که رسیده بودند، پیرمرد ایستاده بود و با انگشت سیابه اش، به کویر گسترده در رو به روبشان اشاره کرده بود و گفته بود " برو! دولت آباد آنجا است". اگر، چهره‌ی آن دو پیرمرد را به خاطر می‌آورد، شاید که ملاک مقایسه ای می‌شدند برای شناختن پیرمرد سوم که اکنون در رو به روی او ایستاده بود. اما بیهوده بود. چهره‌ی پیرمرد اول را اصلاً به خاطر نمی‌آورد و تصویر چهره‌ی پیرمرد دوم هم، اگرچه برای لحظه ای در صفحه‌ی حافظه اش ظاهر می‌شد، ولی پیش از آنکه او بتواند در باره ای آن بیندیشد، به درون تاریکی غلیظی فرو می‌رفت و به او امکان مقایسه ی.....

- حواستان با من نیست!

چشم هایش را باز کرد و دستپاچه گفت:

- چرا. چرا. گوشم با شما است. خوب! حالا، کار هرکسی که بوده است، بالاخره کار خیری کرده است و غلام از خطر جسته است.

پیرمرد، قدمی به جلو گذاشت و گفت:

- صحیح! اما، اولاً می‌خواهیم بدانیم که خبر دستگیری غلام را از کجا گرفته اید؟! ثانیاً، می‌خواهیم بدانیم که شما، دوست ما هستید یا دشمن ما؟!  
 - و حتماً، این اولاً و ثانیاً که می‌فرمائید، ثالثاً هم در پی خواهد داشت!  
 - بلی.  
 - خوب! پس همین الان بفرمائید تا من تکلیف خودم را با شما بدانم!  
 - بسیار خوب! حسن قهوه چای را که می‌شناسید؟  
 - بلی. می‌شناسم.  
 - بعد از رفتن من، به اینجا خواهد آمد و از شما خواهد خواست که بابت مخارج زندگی زن و بچه‌های غلام، ماهیانه مبلغی به او بدهید. مقدارش را خود حسن تعیین خواهد کرد. از او، سؤال نمی‌کنید و او هم اگر سؤال اضافی ای کرد، جواب نمی‌دهید. با هیچ کس هم راجع به آمدن من و آنچه بین ما گذشت، چیزی نمی‌گوئید، حتی به عیالتان حاجیه بانو! و اگر کاری خلاف آنچه می‌گویم، انجام دهید، هرچه را که تا به حال برای حفظ جان خودتان و دیگر عارفی‌ها رسته اید، پنبه خواهد شد و همان بلائی به سرتان خواهد آمد که بر سر کشته‌های قنات آمد. فهم کردید؟!  
 - پس، به این طریق، دارید از من، تقاضای حق السکوت می‌کنید. درست فهمیدم؟  
 - خیر. حق السکوت نیست، بلکه محکی است برای تعیین درجه‌ی دوستی و دشمنی تان با ما!  
 - آخر، من که شما را نمی‌شناسم، دیگر چه دوستی و دشمنی ای می‌توانم با شما داشته باشم؟  
 - ما را نمی‌شناسید، اما غلام را می‌شناسید!  
 - توی این شهر، همه غلام را می‌شناسند. این که چیز مخفی ای نیست!  
 - اما توی این شهر، همه نمی‌دانند که چرا غلام، به ناگهان ناپدید شده است!  
 دکترعلفی، قدمی به سوی در مغازه برداشت و به قصد تهدید گفت:  
 - بسیار خوب! من، همین حالا می‌پریم توی بازار و داد می‌زنم که آی مردم! بیائید که برایتان خبر خوشی دارم. اینجا، کسی به پیش من آمده است که می‌داند، غلام الان در کجا است و برای چه ناپدید شده است!  
 پیرمرد، لبخندی زد و بعد هم به آرامی رفت و در گوشه‌ی مغازه، روی تل گونی‌ها نشست و گفت:  
 - و اگر آمدند و مرا ندیدند، چه؟!  
 - نا پدید می‌شوی؟!  
 - در یک طرفه‌العین!  
 دکترعلفی با لبخندی حاکی از تمسخر، به سوی پیرمرد رفت و گفت:  
 - پیش کولی، ملق می‌زنی؟!  
 پیرمرد از جایش برخاست و رفت به سوی در مغازه و نگاهی به بیرون انداخت و به درون بازگشت و رو به دکترعلفی، آرام و شمرده گفت:  
 - وقتی که دو کولی، در برابر هم قرار می‌گیرند، آنکه مرتب‌تری بالاتر دارد، کولی تر است و این او است که ملق می‌زند! گوینده اش را که می‌شناسی؟!  
 جمله، جمله‌ی آشنائی بود، اما این که چه وقت و در کجا و از چه کسی شنیده بود را به خاطر نمی‌آورد و پافشاریش در به خاطر آوردن آن، پرتابش کرد به گذشته‌های دور و رفت و رفت و رفت تا به ناگهان، افتاد به دام سؤال دیگری؛ سؤالی که از لحظه‌ی پا گذاشتنش به دولت آباد، همیشه با او بود و هر وقت آمده بود که به جواب آن بیندیشد، حافظه اش از هر نوع خاطره ای خالی شده بود و سیاهی غلیظ و چسبنده و دل بهم زنی، همه‌ی وجودش را فرا گرفته بود و حالا، بازهم همان سؤال که " سال‌های بین پنج سالگی تا سی سالگی ات را در کجا بودی؟!" به خودش نهیب زد و گفت: " هی! مواظب باش! دو باره همان سؤال!" و پیش از آنکه باز، آن سیاهی چسبنده‌ی دل به هم زن، به سراغش بیاید، در حالی که زانوهایش می‌لرزید و پیشانی‌ش خیس از عرق شده بود، نا متعادل و نا مطمئن، روی چهار پایه نشست و رو به پیرمرد کرد و گفت:  
 - گفتم که تو را نمی‌شناسم!  
 پیرمرد، بازهم به او نزدیک ترشد و گفت:  
 - تا به حال، مصلحت نبوده است که مرا بشناسی، اما من، تو را می‌شناسم و می‌دانم که از کجا آمده ای و می‌دانم که اسم واقعی تو، نه دکترعلفی است و نه حاج احمد محمدی و نه فرشاد عارف! به ظاهر نگاه نکن. من پیرتر از آنم که به چشم می‌آیم. وقتی تو، پا به دولت آباد گذاشتی، من صد ساله بودم. تو، اگر خان سالار و آخوند ملا محمد را دیده ای، من جد اندر جد آنها را دیده ام و می‌شناسم و می‌دانم که از کجا آمده اند. من، حکایت مهاجر و انصار را می‌دانم. من، می‌دانم که چه کسی، خان و و اسبش را به دره انداخته است. می‌دانم که چه کسی، زهر در چائی آخوند ملا محمد ریخته است و چه کسی، مقنی‌ها را در چاه انداخته است. من، می‌دانم که قاتلین شهدای قنات چه کسانی هستند و می‌دانم که در آن شب، بانو و شیخ علی، در نامه هائی که برای همدیگر فرستاده اند، چه نوشته اند. من، می‌دانم که پدر واقعی بانو، چه کسی است و پدر واقعی مهربانو، چه کسی. من، می‌دانم که چهارقولوها، فرزندان چه کسی هستند و چرا کبیر، جلای وطن کرد و بعد هم ناپدید شد. کافی است یا باز هم بگویم؟! حتماً، توی دل خودت می‌گوئی: کسی که همه‌ی این چیزها را می‌داند، چطور نمی‌داند که چه کسی، خبر دستگیری غلام را به تو داده است؟! ولی، من می‌دانم! می‌دانم! می‌دانم و به وقتش خواهی دانست که از کجا می‌دانم!

پیرمرد، از دکترعلفی فاصله گرفت و پس از آنکه ساعتش را از جیب حلیقه اش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت، گفت:

- بسیار خوب! وقت رفتن است و گفتم به تو، هر آنچه را که اجازه‌ی گفتنش را داشتم.

- اجازه از چه کسی؟!  
- خوابت برده بود دکتر؟!  
دکترعلفی، تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد و دستپاچه، به مشتری ای که اکنون، وسط مغازه ایستاده بود، خیره شد و گفت:

- به گمانم!  
- به گمانت؟! صدای خر و پفت تا آن سوی بازار می‌آمد!  
- - خوب! پیری است دیگر. حالا، چه می‌خواهی؟  
مشتری، چیزهائی خواست و دکترعلفی به او داد و بعد که مشتری رفت، خودش را رساند به پستوی مغازه و در گوشه ای درون تاریکی نشست تا ببیندیشد که قضیه از چه قرار بوده است و آیا آنچه بین او و پیرمرد، اتفاق افتاده است، در خواب بوده است یا در بیداری؟!  
- دکتر!

پنداشت که صدا، صدای مشتری دیگری است. اما، از پستو که بیرون آمد، حسن قهوه چینی را دید که با لیخندی بر لب، وسط مغازه ایستاده است:

- سلام دکتر. صبح بخیر.  
لب باز کرد که جواب حسن را بدهد، اما کلامی از دهانش بیرون نیامد و بلا تکلیف، خیره ماند به حسن. حسن، پا پیش گذاشت و گفت:

- سلام، مستحب است است دکتر، اما جواب سلام، واجب!  
- پس، خواب نمی‌دیده ام!  
- چه خوابی دکتر؟!  
دکترعلفی، خودش را کشاند به پشت پاچال و گفت:

- چقدر باید بدهم؟  
حسن، همانطور لیخند بر لب، مبلغی را گفت و دکترعلفی هم، پول را شمرد و گذاشت کف دست حسن. حسن به طرف در مغازه راه افتاد و گفت:

- امروز، دهم برج است. انشاءالله بازهم دهم برج آینده، خدمت می‌رسم. خدا حافظ.  
حسن از مغازه خارج شد و دکترعلفی، برای آن که مطمئن شود که آنچه را می‌بیند، در بیداری است، از مغازه بیرون دوید و رو به حسن دادزد و گفت:

- حسن! حسن!  
حسن، بازگشت و چهره در چهره‌ی او ایستاد و گفت:

- بعله! فرمایشی بود؟!  
- گفتم امروز، چندم برج است؟  
- دهم برج. گفتم که دهم برج دکتر!  
- آها! خوب. پس تا دهم برج آینده، خدا حافظ.  
حسن، دو باره راهش را گرفت و رفت. اما، دکتر علفی که هنوز هم دلش آرام نگرفته بود، رو کرد به یکی از کسبه‌ها که در آن لحظه جلوی مغازه اش ایستاده بود و گفت:

- حاجی! آن کسی را که دارد می‌رود، می‌شناسی؟  
- او، حسن قهوه چینی است که الان توی مغازه ات بود و داشتی با او حرف می‌زدی!  
- راست می‌گوئی. آه از این پیری! آه از این پیری!  
دکترعلفی، لحظه ای جلوی مغازه اش ایستاد و اطرافش را از زیر نظر گذراند و با دیدن آدم‌ها، اسب‌ها، الاغ‌ها، قاطرها، شترها و شنیدن صدای فروشنده‌های دوره گرد، مسگری، آهنگری و صدای قژ و قژ گاری‌ها، خیالش راحت شد که خواب نمی‌بیند و آنچه را که می‌بیند و می‌شنود، صدای بازار است که زندگی هر روزه‌ی خودش را از سر گرفته است. به خودش گفت:

- بسیار خوب! این از بیرون مغازه مان!  
بعد، برگشت به درون مغازه و در و دیوار و قفسه‌ها را از زیر نظر گذراند و به طرف پیشخوان رفت و کفه‌های ترازو را جا به جا کرد و کنشوی دخل را باز کرد و بست و به خودش گفت:

- و این هم، از درون مغازه مان!  
بعد، به طرف پستو به راه افتاد و به خودش گفت:

- بیا! بیا برویم تا از بابت تو هم خیالم راحت شود که بیدار هستی و خواب نمی‌بینی!  
پایش که به درون پستو رسید، از چپ و راست، چندتا کشیده بر صورت خودش نواخت و فریاد زد و گفت:

- حالا چه؟! باز هم می‌خواهی بگوئی که خواب می‌بینم؟!  
- نه. خواب نمی‌بینی.  
ترسی مبهم بر همه‌ی وجودش چنگ انداخت و نفسش تنگی کرد و راه خروج از پستو را در پیش گرفت:

- کجا می‌روی؟!  
- کجا می‌روی!؟

- می‌روم که بزخم به کوه.  
 - که چه بشود؟!  
 - نمی‌دانم! اما می‌دانم که اگر لحظه ای دیگر در اینجا بمانم، همه چیز را به آتش خواهم کشید. خودم را، مغازه را، بازار را، دولت آباد را و.....  
 - خیلی خوب! چرا فریاد می‌کشی؟! الان است که همه‌ی بازار را بکشی به اینجا؟!  
 - برای همین است که می‌گویم بگذار بروم. می‌فهمی؟!  
 - بسیار خوب! دادنکش! برو!  
 از مغازه بیرون زد و همچنانکه بر سرعت قدم‌هایش می‌افزود، بازار و حمام و محله‌ی قنات آبادی‌ها را پشت سر گذاشت و از روی پل گذشت و قلعه‌ی خان را دور زد و خودش را که در آستانه‌ی دشت دید، ایستاد. نفسی تازه کرد و دو باره به راه افتاد، رو به کوه:  
 - عجب! تا به حال خیال می‌کردم که هفتاد سال راه را، دانسته و حساب شده، آمده‌ام و همه چیز را می‌دانم. ولی، حالا معلوم می‌شود که نمی‌دانسته‌ام و نمی‌دانم. کدام قدم را ندانسته و نفهمیدم برداشته‌ام که حالا، بعد از هفتاد سال، میان روز روشن، می‌آیند توی مغازه‌ام و به من می‌گویند که همه چیز را در باره‌ی من می‌دانند. سال‌ها، دست‌ورداوند و.....  
 - اما، فراری دادن غلام گاریچی دستور نبود!  
 - دستور نبود. اما غلام، عارفی‌ای بود که در دام افتاده بود و باید کمککش می‌کردم!  
 - او، چگونه عارفی‌ای است که پس از نجاتش به دست تو، برایت پیغام می‌فرستد که بر او ثابت شده است که تو عارفی نیستی و از همه بدتر، از تو، تقاضای حق‌السکوت می‌کند؟!  
 - گیریم که من اشتباه کرده باشم و نایبست غلام را فراری می‌دادم. ولی، آیا این درست است که پس از یک عمر خدمت بی‌چون و چرائی که کرده‌ام، آن وقت فرستاده‌شان را بفرستند و از من، تقاضای حق‌السکوت کنند؟! حق‌السکوت برای چه؟! برای آنهمه رنجی که به خاطر عارفی‌بودنم و دفاع از جان عارفی‌ها، کنشیده‌ام؟!  
 - دیوانه شده‌ای؟! آخر، چطور ممکن است که سرالاسرار عارفی‌ها، فرستاده‌اش را بفرستد که از عارفی‌ای، به خاطر عارفی‌بودنش، تقاضای حق‌السکوت کند؟!  
 دوباره نفسش گرفت. ایستاد. تنش خیس عرق شده بود. به اطرافش نگاه کرد. خودش را دید بر بلندی صخره‌ای و دره‌ای که در زیر پایش، دهان گشوده است. پیش از آنکه سرش گیج رود، خودش را پس کشاند و نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و همانطور که به برج و باروهای قلعه‌ی خان و گلدسته‌های مسجد شیخ علی و مسجد شیخ حسین نگاه می‌کرد، به این فکر افتاد که دارد ظهرومی شود و وقت نماز و باید که خودش را برساند به مسجد. ناگهان، صدائی در همه جا پیچید که می‌گفت:  
 - مسجد که به مسجد نمی‌رود!  
 به اطرافش نگاه کرد. سایه‌ی عقاب بود و صدای پرزدنش که از همه سو می‌آمد و پیرمرد که به سرعت رو به قله می‌دوید. از جایش جهید و فریاد زد:  
 - آهای! صبرکن! کارت دارم!  
 اما، پیرمرد به راهش ادامه داد و پشت صخره‌ای از نظر ناپدید شد و او، فریادزنان رو به سربالائی به دوید تا به بالای صخره که رسید، چشم‌هایش سیاهی رفت و روی زانوهایش نشست و دیگر چیزی نفهمید تا دوباره که چشم باز کرد، خودش را در خانه‌اش، روی بستر دراز کشیده دید. نگاهی به اطرافش انداخت و حاجیه بانو را دید که در یکطرفش نشسته است و شیخ علی، در طرف دیگرش. مهربانو و چهارقولوها، پائین پایش نشسته بودند و خسرو اژدری، نزدیک به در اتاق، روی صندلی. شیخ علی، صلوات فرستاد و دیگران به پیروی از او، تکرار کردند و دکتر علفی گفت:  
 - چه شده است! من اینجا چه می‌کنم؟!  
 حاجیه بانو، قضیه را خلاصه کرد و گفت:  
 - توی کوه، بیهوش افتاده بوده‌ای که خارکنی تورا می‌بیند و می‌گذارد روی الاغ و می‌آورد به شهر. به جلو دروازه که می‌رسد و کوکب زن غلام گاریچی تو را به آن حال می‌بیند، از روی الاغ برت می‌دارد و می‌گذارد روی گاری و می‌آورد به باغ!  
 خسرو اژدری گفت:  
 - خوب! دکتر! تعریف کن ببینم که چه بلائی در کوه به سر خودت آورده‌ای؟!  
 بودنش در کوه عجیب نبود. همه می‌دانستند که دکتر علفی، برای پیدا کردن دوا و داروهای گیاهی، می‌رود به کوه و تپه‌های حوالی دولت آباد. آنوقت، نمونه‌ی گیاهانی را که پیدا کرده است، می‌دهد به خارکن‌ها که برایش از تپه و کوه‌ها اطراف پیداکنند و بارالاغ‌هایشان کنند و بیاورند به در مغازه. اما، برای بیهوش شدنش باید دلیلی همه پسند ارائه می‌داد. پس در جواب خسرو اژدری گفت:  
 - هیچی. یکدفعه بیهوش شدم. به گمانم که باز، صفرایم بلا زده بود!  
 شیخ علی، خندید و گفت:  
 - نه دکترجان! صفرایت نبوده است، بلکه بیهوش شدنت بر اثر آن علف هائی بوده است که خورده‌ای!  
 خسرو اژدری گفت:  
 - از قدیم گفته‌اند که چاه کن، آخرش توی چاه می‌افتد. حالا، شده است حکایت این دکتر ما که هی از آن به اصلاح علف‌های طبی‌اش، به خورد خلق الله داد و هی فرستادشان به قبرستان تا آخرش، نفرین آن بدبخت‌ها، یقه‌اش را گرفت! حالا، راستش را بگو دکتر. اسم آن علف، چه بود؟!

دکترعلفی، خودش را جمع و جور کرد و نشست روی بستر و گفت:  
 - این قدر، هی علف علف نکنید. گفتم که صفرایم بالا زده است!  
 شیخ علی غش غش خندید و گفت:  
 - دکتری که صفرایش بالا بزند، پس وای به حال مریض هایش!  
 خسرو اژدری رو به شیخ علی کرد و گفت:  
 - حاجی آقا! حالا دیگر وقتش شده است که طبل علف خوری دکتر را بیری پشت بام!  
 شیخ علی گفت:  
 - خیالت راحت باشد. آن خارکن تا حالا، طبل او را، توی دهات دولت آباد برده است پشت بام و کوکب هم توی خود دولت آباد! دلیلش هم این است که تا به حال، حتی یکنفرهم نیامده است به عیادتش. اینطور وقتها است که آدم باید دوست و دشمن خودش را بشناسد!  
 شیخ علی می‌گفت و خسرو اژدری می‌خندید و خسرو اژدری می‌گفت و شیخ علی می‌خندید و میان غش غش خنده‌ی آنها، حاجیه بانو، در این اندیشه بود که چه حساب و کتابی بین غلام گاریچی و دکتر علفی بوده است که او، از آن بی‌خبر مانده است. شیخ علی و خسرو اژدری غش غش می‌خندیدند و مهربانو، به گل‌های قالی خیره شده بود و ناخن انگشت اشاره اش را می‌جوید و به آن درختی می‌اندیشید که نردبان ورود یعقوب به باغ بود و هفته‌ی پیش، دکترعلفی به ناگهان تصمیم به قطع کردن آن گرفته بود. خسرو اژدری و شیخ علی غش غش می‌خندید و فلز چهارقولوها، در کوره‌ی خشم و نفرتشان، تفنگ می‌شد و گلوله. شیخ علی و خسرو اژدری غش غش می‌خندیدند و پیرمرد و عقاب می‌آمدند با آن سیاهی قیرگونه‌ی چسبناک دل به هم‌زنشان و می‌نشستند روی بینی دکترعلفی و جیغ می‌کشیدند تا سرانجام، خسرو اژدری و شیخ علی، غش غش کنان، زحمتشان را کم کردند و بچه‌ها هم پس از خوردن شام، رفتند به اتاق هایشان و آنوقت، دکترعلفی ماند و حاجیه بانو که برای دکترعلفی تعریف کند که چگونه کوکب، دکترعلفی را از در باغ تا توی اتاق، بر دوش کشیده است و هرچه دیگران گفته اند که بگذار کمکت کنیم، کوکب نگذاشته است و گفته است که نه! کمک لازم ندارم. می‌خواهم مردها، با چشم خودشان ببینند که اگر لازم شود، کوکب به جای بار، آدم هم به کول می‌کشد و هی نروند و پشت سر من بگویند که ما همه نوعش را دیده بودیم، الا این که زن، برود و گاریچی بشود!  
 - مزدش را دادی؟  
 - دادم. اما قبول نکرد!  
 - چرا؟!  
 - گفت: بار که نیاورده ام حاجیه بانو که می‌خواهی مزدم را بدهی! تازه، دکتر با غلام، حساب و کتاب‌های خودشان را دارند. دعاکن غلام پیدایش شود، آنوقت خودش حسابش را با دکتر وامی کند!  
 - من چه حساب و کتابی با غلام دارم که وابکنم؟!  
 - من هم می‌خواستم همین را بدانم!  
 - که چه؟!  
 - که غلام با تو چه حساب و کتابی دارد که من از آن بی‌خبر مانده ام!  
 عقاب و ماه و پیرمرد آمدند. ماه به دو نیمه شد. پیرمرد غش غش خندید و عقاب جیغ کشید و آن سیاهی غلیظ و چسبناک قیرگونه‌ی دل به هم زن، جاری شد درون رگ‌های دکترعلفی و به ناگهان فریاد زد:  
 - برای تو، غلام و حساب و کتاب هایش مهمتر است یا زندگی من؟! نمی‌خواهی بدانی که چرا بیهوش شده ام؟!  
 حاجیه بانو هم فریادزد و گفت:  
 - چندبار بیرسم؟! گفتمی که صفرایت بالا زده است!  
 - من گفتم؟!  
 - پس که گفتم؟!  
 بغض، راه گلوئی حاجیه بانو را بست و گفت:  
 - پس از اینهمه سال زندگی کردن با هم، هنوز بر تو معلوم نشده است که برای من، زندگی تو، یکطرف است و همه‌ی چیزهای عالم یکطرف؟! وقتی که تو را با گاری آوردند، با خودم گفتم تمام شد! زندگی من هم تمام شد! تو اگر بیهوش شدی و به هوش آمدی، من از هولی که کرده بودم، مردم و زنده شدم!  
 حاجیه بانو اشک می‌ریخت و دکترعلفی که حالا از خوردن پیرمرد و عقاب و ماه، فارغ شده بود، خودش را جمع و جور کرد و گفت:  
 - مرا ببخش. پرخاشی اگر کردم به تو نبود. به خودم بود. من از دست خودم عصبانی هستم. نباید می‌گذاشتم که بیهوش شوم!  
 - آخر مگر بیهوش شدنت، دست خودت بود که بگذاری یا نگذاری؟!  
 - آری.  
 - چطور؟  
 - خیالات! خیالات، صفر را میدان می‌دهد و صفر، خیالات را!  
 - چه خیالاتی؟

- پیر.....

چیزی نمانده بود که بگوید "پیرمرد"، اما نگفت و سکوت کرد و همچون، کودکی که از کابوسی هولناک بیدار شده باشد، مجاله شد و سر برزانی حاجیه بانو گذاشت و گفت:

- پیر شده ام بانو. پیر شده ام. خسته ام از اینهمه پیری. برایم چیزی بخوان. بخوان. شاید که به خواب در افتم!

حاجیه بانو، با صدائی که انگار دارد برای کودکش لالائی می خواند، خواند:

- من، ذات مجردم. من، سر انسان ام. من، نگهبان عالم طبیعت ام. من، با هر اندیشه ای می آیم و با هر صورتی که در تصور آید، متصور می شوم. وضع و حال من، آن است که غریب و مسافر باشم. وضع و حال من، آن است.....

دکتر علفی، در آن شب، با زمزمه مادرانه‌ی حاجیه بانو به خواب عمیقی فرورفت و صبح آن شب هم، در "ظاهر"، مثل همه‌ی آدم‌های دیگر از خواب بیدار شد و زندگی روزمره را از سر گرفت، اما در "باطن"، همچون خوابگردی شده بود که با چشم‌های باز، خواب می دید. طبل علف خوری اش هم در همه جا به صدا در آمده بود و مشتری ها، با احتیاط پا به درون مغازه اش می گذاشتند و وقتی هم که حاجیه بانو، با نگرانی، از احوالات درون او می پرسید، در جواب او، چیزهائی می گفت که نه واقعی بودند و نه خیالی و در همان حال، هم واقعی بودند و هم خیالی:

- آخر، چه شده است فرشاد؟! - نمی دانم! مدتی است که دچار خیالات عجیب و غریبی شده ام. هرچه می بینم و هرچه می شنوم، برایم همان معنائی را ندارند که در گذشته داشته اند. همه اش فکر می کنم که دارد اتفاق هائی در دولت آباد می افتد که ما از آن بی خبر هستیم!

- چه اتفاق هائی؟! - نمی دانم. مثلاً، همین چند روز پیش، نشسته بودم توی مغازه و سرم به کار خودم گرم بود که یک دفعه احساس کردم کسی دارد به من نگاه می کند. سرم را که برگرداندم، دیدم یعقوب پسر غلام گاریچی در گوشه ای ایستاده است و به من خیره شده است. تا دید که متوجه اش شده ام، راهش را گرفت و رفت. از آن روز، در این فکر هستم که چرا آنطور به من خیره شده بود!

- خوب! بچه است دیگر. نگاهت می کرده است. - اگر، بچه‌ی دیگری بود، شاید من هم همین فکر را می کردم. اما، او یعقوب بود. یعقوب پسر غلام گاریچی!

- خوب؟! - حالا، خوب گوش کن بین چی می خواهم بگویم!

- بگو!

- پانوق غلام گاریچی کجا بود؟! توی قهوه خانه‌ی حسن قهوه چی! حسن قهوه چی کیست؟! مرید و فدائی شیخ حسین قنات آبادی! شیخ حسین کیست؟! ملک الموت شیخ علی! خسرو ازدری کیست؟! پسر صولت! صولت کیست؟! نوکر دولت! همان دولتی که به خسرو ازدری دستور داده بود که غلام را دستگیر کند و کتف بسته تحویل تهرانش بدهد! چرا؟! چون، غلام عارفی شده بود و یاغی بر دولت! و ما هم، همان غلام را نجات داده ایم!

- از حرف هایت، سر در نمی آورم!

- می خواهم بگویم که یعقوب از ماجرای فراری شدن پدرش به دست ما، خبر دارد!

- از کجا خبر دارد؟! - از آنجائی که کوکب به تو گفته است که غلام با من حساب و کتاب هائی دارد! از آنجائی که یعقوب، پس از ناپدید شدن پدرش، دیگر برای مکبری به مسجد بابا بزرگش نیامد!

- نمی فهمم. همه‌ی اینها که می گوئی چه ربطی به همدیگر دارند!

- اگر خوب فکر کنی، ربطشان را هم پیدا می کنی!

- در مورد داشتن حساب و کتاب با غلام که خودت می گوئی حساب و کتابی با او نداشته ای. در مورد نیامدن یعقوب هم به مسجد، آنطور که شیخ علی می گفت، به این دلیل است که پس از ناپدید شدن غلام، اختیار یعقوب افتاده است به دست کوکب و کوکب هم چون میانه ای با شیخ علی ندارد، یعقوب را از رفتن به مسجد منع کرده است!

- آها! حالا اگر فکرتش را بکنیم، می بینیم که معنای حرف شیخ علی این است که تا وقتی خود غلام، بالای سر یعقوب بوده است، اشکالی نمی دیده است که پسرش برود به مسجد و مکبر شیخ علی بشود!

- درست است.

- و فراموش نباید بکنیم که این غلام، همان غلامی است که توی قهوه خانه، چاقویش را ..... - خوب! این را که همه می دانند.

- اما، آیا همه می دانند که چرا همین غلام، اولاً، مثل خود شیخ علی، پسرش را نگذاشت که به مدرسه برود، ثانیاً، او را فرستاد به مسجد که بشود مکبر بابا بزرگش؟! - برای من که از همان اولش هم عجیب بود. به تو هم گفتم. نگفتم!

- من می خواهم چیز دیگری بگویم!

- خوب! بگو.

- می‌خواهم بگویم که از روز ناپدید شدن غلام، آیا تو حتی یک کلمه ای یا حرکتی که دلیل ناراحتی و یا تعجب شیخ علی و خسرو اژدری باشد، از آنها دیده ای؟! - نه، ندیده ام.

- خوب! حالا، می‌آییم سر صولت! به نظر تو، دولت حکم دستگیر کردن غلام را در تهران صادر می‌کند و این گفتار پیر، از چنان دستوری بی‌خبر می‌ماند؟! - فرشاد! سرم درد گرفت. چه می‌خواهی بگوئی؟! - می‌خواهم بگویم که نکند همه‌ی این دوستی‌ها و دشمنی‌ها و دعوای زرگری، برای کندن ریشه‌ی عارفی‌ها باشد؟! نکند که نقشه کشیده باشند که اول غلام را به دست ما، فراری بدهند و بعدش بیابند و آن را علیه خود ما، علم کنند؟! نکند که پشت همه‌ی این حجاب‌ها، یک همه‌همه چیزدانی هست و گذاشته است که درست زمانی که می‌خواهد دولت آباد ما، از دل همین دولت، بیرون بیاید، یکدفعه زیر پای ما را خالی کنند. نکند که این پیر مرد لعنتی که..... ناگهان، لب فروبست. لال شد! نیاز به گفتگو با کسی، او را کشانده بود به موقعیتی که قفل سکوت سالیان دراز را از زبانش بردارد. به حاجیه بانو نگاه کرد تا اثر گفته‌هایش را در چهره‌ی او ببیند. حاجیه بانو، در چشم‌های او خیره شد و گفت:

- کدام پیرمرد فرشاد؟! در نگاه حاجیه بانو، چیزی بود که دل دکترعلفی را لرزاند. چیزی مثل پیرمرد، مثل ماه، مثل عقاب. آیا حاجیه بانو از قضیه‌ی آمدن پیرمرد به در مغازه خبرداشت؟! نگاهش را از نگاه حاجیه بانو کند و سرش را به زیر انداخت. با آن وجود، احساس می‌کرد که انگار مغناطیسی از سوی حاجیه بانو به سوی او می‌آید که اگر همچنان بیاید، خون را در رگهای او خواهد خشکاند:

- شنیدی چه گفتم فرشاد؟! گفتم کدام پیرمرد؟! - آری، شنیدم!

- پس چرا یکباره ساکت شدی؟! - خسته ام، خوابم می‌آید.

- خسته ای یا درسرت چیزی هست که نمی‌خواهی بر زبان آوری؟! - می‌خواهم، ولی نمی‌توانم!

- چرا؟! - نمی‌دانم. خیال! خیال، کالبدم را به بازی گرفته است. برایم چیزی بخوان، بخوان!

- باشد. بیا، بیا سرت را روی زانویم بگذار تا برایت بخوانم. سرش را روی زانوی حاجیه بانو گذاشت و حاجیه بانو، خواند:

- عاشقی برمن؟ تو را رسوا کنم. خان و مان تو، همه یغما کنم. صد هزاران خانه سازی در جهان؟ من تو را بی منزل و مأوا کنم. تا نگردد کار تو زیر و زیر، من کجا کار تو را زیبا کنم؟ زهر دادم، نوش کردی، غم مخور. من دهان تو پراز حلوا کنم. در طبیعت، بند کردم جان تو.....

### چاقوها و دسته‌هاشان

مدت هفت سال از آمدن پیرمرد به در مغازه‌ی دکترعلفی گذشته بود و در آن مدت، حسن قهوه‌چی، دهم به دهم هر برج، آمده بود و بی‌آنکه بین او و دکترعلفی، کلام دیگری رد و بدل شود، حق السکوت را گرفته بود و رفته بود. در آن هفت سال، دکترعلفی، بارها پیرمرد را هم، در کوچه، در خیابان، در کوه و دشت، جلوی مغازه و حتی توی باغ، دیده بود و تا اراده کرده بود که حرکتی بکند و یا چیزی بگوید، پیرمرد از نظرش غایب شده بود و به مرور زمان، به حاضر و غایب شدن‌های او عادت کرده بود و پذیرفته بود که پیرمرد، هر کسی که هست، نباید اهل این دنیا باشد و کم کم، به خودش قبولانده بود که آن پیرمردی هم که او را در سن پنج سالگی با خودش برده است و آن پیرمردی که او را در سن سی سالگی به دولت‌آباد آورده است و مسئولیت ساختن دولت‌آباد "ما" را بر شانه‌ی او گذاشته است، نباید که اهل این دنیا باشند و..... نتیجه‌ی چنین باورهائی، آن شده بود که فرستاده‌گانی هم که در طول همه‌ی آن سال‌ها، هر وقت و هر کجا که دلشان می‌خواست، حاضر و غایب می‌شدند تا دستور سرالاسرار را به او اعلام کنند، نمی‌توانستند اهل این دنیا باشند:

- خودت چه؟

- خودم؟! - آری، خودت، بانو، شیخ علی، صولت، شیخ حسین، خسرو اژدری، حسن قهوه‌چی، غلام

گاریچی.....

- ما که جای خود داریم، اصلا از کجا معلوم است که همین دولت‌آباد، دولت‌آباد یکی از آن دنیاها،

شیخ علی می‌گفت، نباشد؟ ها؟! -

شیخ علی، در یکی از همان شب‌هایی که پس از واقعه‌ی قنات به دولت‌آباد آمده بود و هنوز میهمان

آنها بود، وقتی بحث عارفی و مسلمان، پیش آمده بود، گفته بود که: (.....اما، همه‌اش همین سه

دنیای "ازل، برزخ و ابد"ی که عارفی‌ها می‌گویند نیست، بلکه سه دنیا، مثل همان دنیاها، در بالا داریم

و سه دنیا، مثل همان دنیاها، در پائین و در چپ و در راست. و هر کدام از آن دنیاها، باز در چپ و راست و بالا و پائین خودشان، دنیاهائی دارند و باز، آن دنیاها، دنیاهاى دیگری در جهات اربعه شان و خلاصه، همینطور تعداد دنیاهاى است که.....).

سالهاى همنشینى با شیخ على، اثر خودش را روی دکترعلفى گذاشته بود و سه دنیاى او را، چندین دنیا کرده بود. اول، با تظاهر به اسلام، با شیخ على، همراه شده بود و به مرور زمان، بى آنکه خودش متوجه شده باشد، همان همراهىهاى متظاهرانه، منجر به همفكرى با شیخ على شده بود، اما در باطن، عارفى بودن او و بیرق عقاب دوسر و انتظار کشیدن برای رسیدن به روز موعود و نابود کردن شیخ على هم بود! آنوقت، کشاکش آغاز مى شد و بعد هم، جنگ آسمان و زمین. جنگى که او در میانهى آن ایستاده بود؛ میان آنهمه دنیا! دنیاهاى که هم از او بود و هم از او نبود. و آنوقت، رفتار و گفتارى چنان، او را، در چشم دولت آبادىها، دیوانه مى نمود و در چشم خودش، پیر و ذلیل و فراموش شده. در حلقه‌ی مخفی خانوادگى اش هم که به گفتگو مى نشست، حرف امروزش با حرفى که دیروز گفته بود نمى خواند. بچه‌ها، ضد و نقیض حرف هایش را بیرون مى آوردند و حاجیه بانو که درصدد رفع و رجوعش بر مى آمد، بحث و جدل و دعوا شروع مى شد و او، فریاد کنان از همه شان مى خواست که خفه خون بگیرند و فقط گوش باشند. اما، بچه‌ها دیگر بزرگ شده بودند. مهربانو، پانزده سالش شده بود و وقت شوهردادنش! چهارقوله‌ها، مدرسه شان را تمام کرده بودند و عازم تهران بودند برای ورود به مدرسه‌ی نظام. خوب! جوان بودند و وجودشان پر از عصیان. گذشته از آن، آنها هم در طول همه‌ی آن سال هاى که پشت سر گذاشته بودند، مانند همه‌ی عارفى‌هاى دیگر، چشم و گوش هاشان را تیز پیرامونشان کرده بودند و از گذشته و حال، چیزها مى دانستند و برای خودشان، حرف و نظرهاى داشتند و کوتاه نمى آمدند. دکترعلفى مى گفت که باز سرحدات شلوغ شده است و سر و صدای مشروطه و مشروعه چى‌ها برخاسته است و باید آماده باشیم که چنین و چنان کنیم. خوب! این حرف‌ها، برای بچه‌ها موضوع تازه ای نبود. اگر نه هزار بار، بلکه ده‌ها بار، آن را از دهان خود دکترعلفى شنیده بودند و خبرى هم نشده بود. به همین دلیل هم تا شروع مى کرد به سخن گفتن، پایان حرفش را مى خواندند و خمیازه هاشان شروع مى شد و چشم غره رفتن‌هاى حاجیه بانو هم به آنها، آفاقه نمى کرد. تا عاقبت یا آنها، با قهراز اتاق بیرون مى زدند و یا دکترعلفى با خشم. حکایت دکترعلفى، برای آنها، شده بود حکایت چوپان دروغ گو. اما، این بار هیچ کس نمى دانست که حق با چوپان است و بى آنکه خود چوپان بداند، دارد راست مى گوید و همین روزها است که خبرى بشود، خبرستان!

یک هفته بعد از آن شبى که دکترعلفى، از بهم ریختن سرحدات و دعوای مشروعه و مشروطه چى‌ها، خبر داده بود، خسرو اژدرى، دکتر علفى و حاجیه بانو را به خاطر آمدن صولت از تهران، دعوت کرده بود به خانه اش. شیخ على هم آنجا بود. در آن شب، صحبت از اوضاع و احوالات مملکت به میان آمد و صولت گفت:

- سرحدات به هم ریخته است و اثرش به تهران هم رسیده است و حتى به مجلس هم سرایت کرده است و جنگ حیدرى و نعمتى مشروطه‌چى‌ها و مشروعه‌چى‌ها، شروع شده است!

شیخ على، روکرد به صولت و به شوخى گفت:

- آنوقت تو، وسط این دعوا، نان را به نرخ کدام طرف مى خورى؟!

صولت، چین بر پیشانى انداخت و گفت:

- به نرخ خودم!

شیخ على خندید و گفت:

- پس حالا که اینطور شد، برای دوره‌ی بعدى مجلس، توى همین دولت آباد نگهت مى دارم و کسى را مى فرستم که نان‌ش را به نرخ ما بخورد!

صولت گفت:

- ای حاجى! تو بهتر است که این روزها، عمامه‌ی خودت را قرص بگیرى که باد نبرد!

شیخ على، اخم کرد و گفت:

- باشد! همین امشب مى رویم توى مسجد و امتحان مى کنیم!

صولت خندید و گفت:

- زمانه عوض شده است. آن ممه را دیگر لولو برد آشیخ على جان!

شیخ على، از جایش برخاست و باز دوزانو نشست گفت:

- صولت! همانطور که فرستادمت به تهران، برت مى گردانم‌ها!

صولت هم برخاست و باز دوزانو نشست و گفت:

- باشد! امتحان مى کنیم ببینیم که زور تو بیشتر است یا زور تهران!

خسرو اژدرى، چنانکه عادتش بود، خودش را به میان انداخت و گفت:

- خیال همه تان را راحت کنم که شیخ حسین و مریدانش، دارند طناب دار ما را آماده مى کنند. فقط منتظر هستند که اوضاع عوض شود!

صولت خندید و گفت:

- من در تهران هستم باباجان. دستشان به من نمى رسد. شما بیچاره‌ها، باید فکرى به حال خودتان بکنید!

خسرو اژدرى گفت:

- ای آقا جان! خیالتان از جانب ما راحت باشد. خبر غلام را از سرحدات آورده اند. به شما قول می‌دهم، اوضاع که عوض شود، غلام هم سر و کله‌اش پیدا خواهد شد. بالاخره، غلام، پسر حاج آقا شیخ علی خودمان است و چاقو هم که دسته‌ی خودش را نمی‌برد. من و دکتر و حاجیه بانو هم که از مریدان حاج آقا شیخ علی هستیم و مسلمان و خدمتگذار به اسلام که تا به حال، یکبار هم نمازمان ترک نشده است. مگر نه حاج آقا؟!  
 - شیخ علی، غش غش خندید و گفت:  
 - باشد! به خاطر این حاجیه هم که شده است، می‌گویم که غلام از سر تقصیرات شما بگذرد. ولی، شرطش این است که همین حالا، تو و دکتر از جایتان بلند شوید و چندتا پس گردنی آبدار به این صولت مفت خور بزنید تا عقلش بیاید سرچایش و دیگر از این غلطها نکند! بعدش هم، همین حالا، هر سه نفرتان، خمس و ذکات عقب افتاده‌ی چندین ساله تان را بریزید روی همین سفره و.....  
 اگرچه، هر دفعه که صولت از تهران می‌آمد و دور هم جمع می‌شدند، به شوخی و به جد، به شیخ علی، چنگ و دندان نشان می‌داد و شیخ علی هم به او. اما این بار، حکایت فرق می‌کرد و چنگ و دندان نشان دادنشان به همدیگر، نه از سر قدرت، بلکه از سرترس بود. ترسی که به جان دکترعلفی و حاجیه بانو هم افتاده بود!  
 آنشب، دکترعلفی و حاجیه بانو که از خانه‌ی اژدری بیرون آمدند، پس از رساندن شیخ علی به در خانه اش، همانطور که به سوی باغ می‌رفتند، هرکدام، جداگانه در درون خودش، شنیده‌ها و دیده‌هایش را در خانه‌ی اژدری سبک سنگین کرده بود و سرانجام، حاجیه بانو که در طول راه، چند قدمی از دکترعلفی جلو افتاده بود، ایستاد و گفت:  
 - می‌گویم نکند که اژدری از فراری شدن غلام به دست ما، با خبر شده باشد؟! - چطور؟  
 - وقتی که داشت می‌گفت که خبر غلام را از سرحدات برایش آورده اند، نگاهش می‌کردی؟! - خوب معلوم است که نگاهش می‌کردم!  
 - نه! نگاهش نمی‌کردی! اگر نگاهش کرده بودی، می‌دیدي که چطور با آوردن نام غلام، به من و تو نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد!  
 - من که پوزخندی از او ندیدم!  
 دکترعلفی راه افتاد و حاجیه بانو هم به دنبالش. مدتی در سکوت کنار هم قدم زدند که باز حاجیه بانو ایستاد و گفت:  
 - حالا، پوزخندش سرش را بخورد! ولی، وقتی گفت که خبر غلام را از سرحدات برایش آورده اند، با خودم گفتم که الان است که شیخ علی و صولت، از شنیدن خبر زنده بودن غلام، آنهم پس از هفت سال، از تعجب، شاخ دریاورند! اما انگار که نه انگار! می‌گویم نکند که اینها، در طول این هفت سال، از زنده بودن غلام خبر داشته اند و چیزی به ما نمی‌گفته اند؟!  
 دکترعلفی، پاسخی نداد و راه افتاد. حاجیه بانو خودش را به او رساند و گفت:  
 - مثل اینکه باز اینجا نیستی! شنیدی که چه گفتم؟!  
 - آری شنیدم!  
 - خوب؟!  
 - کار ما با شیخ علی و صولت و اژدری، دیگر از این چیزها گذشته است. من دارم به بازگشتن غلام فکر می‌کنم!  
 اینبار، حاجیه بانو راه افتاد و دکترعلفی هم به دنبالش و رفتند تا باز حاجیه بانو که جلو افتاده بود، ایستاد و گفت:  
 - فکر می‌کنی که هنوز هم عارفی مانده باشد؟  
 - کی؟!  
 - غلام!  
 - غلام، کی عارفی شده است که تو حالا انتظار داری که همانطور عارفی مانده باشد؟!  
 حاجیه بانو، به دکترعلفی نزدیک شد و گفت:  
 - پیر شده ای و دست خودت نیست! مگر این خود تو نبود که می‌گفتی غلام عارفی شده است؟!  
 مانده بود که جوابی به بانو بدهد. چون از طرفی، حرف بی ربطی زده بود و حق با حاجیه بانو بود. اما، از طرف دیگر، بی ربط بودن حرفش، ربطی به پیر شدن او نداشت، بلکه در جواب بانو، شکی را که همان لحظه در باره‌ی عارفی شدن غلام به آن رسیده بود، بر زبان آورده بود. شکی که نتیجه اما و اگر کردن هائی بود که از لحظه‌ی بیرون آمدن از منزل خسرو اژدری، یقه‌اش را گرفته بود. همان اما و اگرهائی که فکر حاجیه بانو را هم به خودش مشغول داشته بود، با این تفاوت که میان اما و اگر کردن‌های دکتر علفی، پیرمرد و حسن قهوه چی و هفت سال حق السکوت دادن هم بود که حاجیه بانو، از آن خبر نداشت. اما و اگر هائی که در مدت آن هفت سال، جسم و جان او را در چنگ خود گرفته بود و با هیچکس نتوانسته بود از آن سخن بگوید، حتی با حاجیه بانو!  
 - سلام علیکم دکتر!  
 - سلام و علیکم!  
 حاجیه بانو، خودش را به دکترعلفی نزدیک کرد و گفت:  
 - یعقوب بود. پسر غلام گاریچی!

دکتر علفی، همچنانکه چشم به دور شدن یعقوب دوخته بود، گفت:  
 - می‌دانم! در این فکر هستم که این وقت شب، در اینجا چه می‌کند؟!  
 - بچه‌ها، اسمش را گذاشته اند بلبل شب!  
 - اسم بامسمائی است.  
 - می‌گویند که عاشق شده است.  
 - عاشق کی؟  
 - من چه می‌دانم! تو هم، نصف شبی چه سؤال هائی از آدم می‌کنی. بیا!  
 دکتر علفی، همچنان ایستاده بود و به مسیری که یعقوب رفته بود، خیره شده بود و گرفتار کابوس پیرمرد که هی درون تاریکی، ظاهر و غایب می‌شد. حاجیه بانو، حوصله‌اش سررفت و بازوی دکتر علفی را گرفت و کشاند به سوی باغ و گفت:  
 - بیا! باز، بی خودی خیال ورت ندارد. یعقوب بدبخت، سرش توی زندگی خودش است و کاری به کار ما ندارد!  
 حاجیه بانو، راه افتاد و دکتر علفی هم به دنبالش و تا به در باغ برسند، دکتر علفی، هر چند قدمی که بر می‌داشت، هی برمی‌گشت و به پشت سرش نگاه می‌کرد. وارد باغ که شدند و در را پشت سرخودشان بستند و کلون آن را هم انداختند، صدای یعقوب، از آن دورها می‌آمد که می‌خواند:  
 - غم عشقت، بیابون پرورم کرد.  
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد.

### غم عشقت، بیابون پرورم کرد

یعقوب، پا به دوره‌ی بلوغ گذاشته بود و در یکی از همان روزهای بالغ شدنش، وقتی که داشت از جلوی آینه‌ی قدی خانه‌شان می‌گذشت، آینه او را غافلگیر کرد و به سوی خود کشاند. ایستاد و خودش را در آینه ورنانداز کرد. موهای فرفری سیاه، کرک‌های روی لب، ابروهای کمائی، چشم‌های بادامی با مردمک‌های عسلی رنگ، بینی قلمی، لب‌های قیطانی، گردن بلند، شانه‌های کشیده و سینه‌ی جلو آمده. همه می‌گفتند که دارد شبیه پدرش می‌شود. بنابراین، به نشانه‌ی تأیید، دستی بر بازوهایش کشید و از خودش خوشش آمد. از آینه که گذشت، مهربانو در آینه‌ی خیالش ظاهر شد که هم قد و قامت خود او بود. با چادری سیاه که همه‌ی هیکلش را پوشانده بود و فقط گردی صورتش پیدا بود. صورتی سفید، چشم و ابروهای سیاه، لب‌ها به رنگ عناب و گونه‌ها به رنگ مس. نفسش گرفت. خم شد و کفش‌هایش را پوشید و ایستاد تا نفس عمیقی بکشد. نفس را که بیرون داد، حس کرد که پره‌های دماغش، مثل پره‌های دماغ اسبشان، می‌لرزد. بی اراده، شیشه‌ای کشید و از اتاق بیرون زد. از هفت سال پیش که برای آخرین بار، با شنیدن صدای در باغ، از جایش جهیده بود و از درخت بالا رفته بود و خودش را به کوچه رسانده بود، دیگر پا به درون باغ نگذاشته بود. چون، با ناپدید شدن پدرش، باید هرروز صبح با مادرش کوکب، سوار بر گاری می‌شد و می‌رفت به میدان بار. بعد هم، کوکب، دست او را گرفته بود گذاشته بود توی دست حسن قهوه چای و شده بود، شاگرد قهوه خانه. با همه‌ی این گرفتاری‌ها، یک بار که وقتی پیدا کرده بود و خودش را رسانده بود به باغ و از درخت این سوی دیوار بالا رفته بود، دیده بود که از درخت آنسوی دیوار که نردبان ورود او به باغ بود، خبری نیست. آن دفعه، جرأت پریدن به درون باغ را در خود ندیده بود و تا بیاید و جرأت پیدا کند، درست در رو به روی محل ورود و خروج او به باغ، دکان نانوائی پی باز شده بود و از آن زمان به بعد، او بود و فکریه مهربانو و بیاد آوردن گذشته‌هایی که به مرور خاطره‌ای می‌شدند دور دور. و اگر هم، به تصادف همدیگر را در کوچه و خیابان می‌دیدند، عمر دیدارشان به اندازه‌ی عمر یک نگاه بود. اما، همان نگاه، روز و شب شان را، روزو شب دیگری می‌کرد. مهربانو، خودش را می‌رساند به باغ و در اتاق را می‌بست و می‌رفت به سراغ دیوان حافظ و مولانا و اگر در چنان لحظاتی، چهارقولوها، مزاحم حالش می‌شدند، برمی‌افروخت و در پی بهانه‌ای بود تا فریاد بکشد و بعد هم، زار زار بگیرد و چهارقولوها، دوره اش کنند و بگویند:  
 - چه ات شده است. چرا گریه می‌کنی؟!  
 - دلم گرفته است.

- چشممان روشن! خانم، اهل دل شده است!  
 یعقوب هم، چه در بیرون و چه در درون قهوه خانه، به هنگام شستن استکان‌ها و یا وقتی که مشغول گیراندن آتش قلیان، در آتشگردان بود، شعری را زیر لب زمزمه می‌کرد. زمزمه‌ای که به گوش مشتری‌ها هم رسیده بود و بر دلشان هم نشست بود و از او خواسته بودند که بلندتر بخواند و او هم خوانده بود:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد  
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد  
 به مو گفتم، صبوری کن صبوری،  
 صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد.  
 و با مرور ایام، چنان شده بود که اگر آوازی از دل شب دولت آباد می‌آمد، همه می‌دانستند که صدای

یعقوب پسرغلام گاریچی است. آوازی که چون به گوش مهربانو می‌رسید، او را بی اراده به سوی پنجره‌ی اتاقش می‌کشاند و پیشانی به شیشه می‌چسباند و چشم‌هایش را می‌بست و سعی می‌کرد چهره‌ی یعقوب را در خیالش زنده کند و در همان خیال، دست در گردن او اندازد و او را ببرد به باغ کودکی‌هایشان، زیردرخت سیب یا توی آن انباری نمور و اشباع شده از بوی یونجه و گاه و غلت و واغلت زدن‌ها و غش غش خنده‌هایشان. صدای یعقوب که دور می‌شد، روی از پنجره برمی‌گرداند و با خیال او می‌رفت به رختخواب.

در یکی از همان شب‌ها بود که که کوکب به یعقوب گفت که فردا می‌رویم به مشهد:

- به مشهد! برای چه؟!

- نذرکرده بودم که اگر بابایت پیدایش شود، با هم برویم به پابوس اما رضا.

- هنوز که بابا پیدایش نشده است که تو می‌خواهی نذرت را ادا کنی!

کوکب، لبخند معنا داری زد و گفت:

- دیشب، اما رضا را خواب دیدم. گفت تو نذرت را ادا کن، کوکب، آنوقت پیدا کردن غلام با من!

کوکب، صبح آن شب، بار و بینه را بست و به همراه یعقوب و سکینه، دولت آباد را به مقصد مشهد ترک کردند. به مشهد که رسیدند، یکراست رفتند به حرم. کوکب، گلیمی را که به همراهش آورده بود، در گوشه‌ای توی صحن بزرگ پهن کرد و وسایل را گذاشت روی گلیم و به یعقوب گفت:

- با خواهرت، همین جا، روی گلیم بنشین تا من بروم سلامی به حضرت بکنم و زود برگردم.

رفتن و بازگشتنش، یک ساعتی طول کشید و وقتی که آمد، مرد غریبه‌ای هم با او بود. با موهای سر و ریشی بلند که انگار صد سال کوتاهشان نکرده بود. کوکب و مرد غریبه، آمدند جلو و نرسیده به بچه‌ها ایستادند. یعقوب و سکینه خیره مانده بودند به مرد غریبه. کوکب یک قدم جلو گذاشت و گفت:

- بهتتان زده است؟! باورتان نمی‌شود که خودش باشدها؟!

یعقوب نیم خیز شد و گفت:

- بابا است؟!

مرد غریبه پرید به سوی یعقوب و او را در آغوش گرفت و شروع کرد به گریه کردن. یعقوب، اگرچه دلش می‌گفت که بابا است اما چشم‌هایش باور نمی‌کردند. سکینه، خودش را به پشت مادرش رساند و در حالی که دست او را محکم در دست‌هایش می‌فشرد، هی پشت سرهم به مادرش می‌گفت:

- راست می‌گوئی؟ با بابا است؟!

کوکب، رو به مرد غریبه کرد و گفت:

- گفتم که با آن ریش و پشمی که گذاشته‌ای، حتی یعقوب هم تو را نخواهد شناخت، چه برسد به

سکینه که.....

سکینه از جایش کنده شد و خودش را انداخت توی بغل غلام و زد زیر گریه. یعقوب هم از گریه‌ی خواهرش به گریه افتاد و کوکب هم با همه‌ی خودداری‌ای که می‌خواست بکند، اختیاراز دست داد و به آنها پیوست و تا به خود بیایند، زوار دورشان را گرفته بودند:

- چه خبر شده است؟!

- نمی‌دانم. شاید کسبشان مرده باشد!

- نه. گریه‌شان از شوق است. نگاهشان کن. دارند با هم می‌خندند.

- شاید هم مریض‌شان شفا یافته باشد.

-ها؟! صبر کن ببینم! او کوکب نیست؟!

- کدام کوکب؟

- کوکب خودمان دیگر! زن غلام گاریچی!

- به گمانم. چرا. چرا خودش است! دختر و پسرش هم هستند!

راه افتادند به طرف کوکب:

- سلام کوکب! خیر باشد انشالله! چه شده است؟!

تا کوکب مشغول احوال پرسسی شد، غلام، چیزی در گوش یعقوب گفت و به سرعت، خودش را کشاند به میان زوارهای اطراف و ناپدید شد. کوکب مانده بودهاج و واج که به آشناهای دولت آبادی اش چه بگوید؟! یعقوب و سکینه هم، فوراً وسایل را برداشتند و گلیم را لوله کردند و رفتند به سوی مادرشان که داشت برای آشناهایش تعریف می‌کرد که بعله! غلام، در زمان طلبگی اش، پیش از آنکه به دولت آباد

بیاید، یک مدتی رفته بود و درویش شده بود و توی چله می‌نشست. توی صحن با بچه‌هایم نشستند بودم که یکدفعه چشمم به این درویش افتاد. با خودم گفتم که بروم وازاو پرس و جوئی بکنم، ضرر ندارد. شاید که بازهم غلام را یک جانی دیده باشد!

- خیر باشد! بالاخره دیده بودش؟!

- نه. اما غلام را می‌شناخت. می‌گفت که بیست سالی می‌شود که او را ندیده است.

- حالا، چرا تا ما را دید، یکدفعه غیبش زد؟!

- کی؟!

- همان جناب درویش!

- چه می‌دانم!

کوکب، کلافه از آشناهای دولت آبادی اش روی برگرداند و رو به بچه‌ها کرد و گفت:

- راه بیفتید! دارد دیرمان می‌شود.

دولت آبادی‌ها، جلو آمدند و گفتند:

- حالا، چه عجله‌ای داری؟!

- باید بروم و تا شب نشده، یک سر پناهی پیداکنم. خدا حافظ. التماس دعا دارم.  
کوکب راه افتاد و یعقوب و سکینه هم به دنبالش:

- بابا یقان کجا رفت؟!

یعقوب، نگاهی به اطرافش انداخت و بعد، آهسته به کوکب گفت:

- بابا گفت که ما برویم به مسجد گوهرشاد. یک نفر را می‌فرستد که ما را ببرد پیش او.

کوکب، بر سرعت قدم‌هایش افزود و در همان حال، برگشت و به پشت سرش نگاه کرد و دید که دولت آبادی‌ها، هنوز دارند به او نگاه می‌کنند و در خیالش، صدای آنها را شنید که دارند به همدیگر می‌گویند که:

- این هم از عروس حاج آقا شیخ علی مان!

تا به دولت آباد بازگردند، یک ماهی سفرشان طول کشیده بود و هنوز بارو بنه را زمین نگذاشته بودند که همسایه‌ها، از در و پنجره و بالای دیوار، سرک می‌کشیدند و سراغ درویشی را می‌گرفتند که کوکب در مشهد دیده بود! کوکب هم می‌فهمید که پشت همی آن سؤال‌ها، چه نیتی پنهان دارند و به هرکس، به فراخورحالش جوابی می‌داد. گوناگونی جواب‌های او، شک عده‌ای را مبدل به یقین کرده بود که باید زیر کاسه، نیم کاسه‌ای هم باشد! از کوکب که چیزی دستگیرشان نمی‌شد، می‌رفتند به سراغ یعقوب و سکینه. اما، یعقوب و سکینه هم، آن یعقوب و سکینه‌ی پیش از سفرشان به مشهد نبودند، بلکه آدمهائی شده بودند خود دار و نکته سنج. آنها در آن سفر، به رازی دست یافته بودند که مادرشان، هفت سال به تنهائی، سنگینی آن را بر دوش کشیده بود!

غلام، در همان چند روزی که با آنها بود، چیزهائی گفته بود که پیش از آن، از زبان هیچکس نشنیده بودند. غلام گفته بود که: (.... دولت آباد هم، مثل همه‌ی شهرهای ایران، مثل همه‌ی شهرهای دنیا، کوخ نشین‌هائی دارد و کاخ نشین‌هائی. و هر بدبختی که بر سر کوخ نشین‌ها می‌آید، از دست کاخ نشین‌ها است که.....).

یعقوب، پس از بازگشتن از سفر، برای خودش میان کوخ نشین‌ها، جائی باز کرده بود. همه می‌دیدند که چقدر روز به روز، گفتار و کردارش، شبیه غلام می‌شود. برای خودش خطی کشیده بود و کوخ نشین‌ها را یکطرف گذاشته بود و کاخ نشین‌ها را یکطرف. غلام به او گفته بود که: (..... و هر جا بحث و دعوائی هم درمی‌گیرد، در یکطرفش کوخ نشینی باید ایستاده باشد و در طرف دیگرش، کاخ نشینی. حتی اگر ان بحث و دعوا، میان دو کاخ نشین باشد یا میان دو کوخ نشین.....).

یعقوب، پیش خودش، کاخ نشین‌ها را می‌شمرد: صولت، شیخ علی، خسرو اژدری، دکتر علفی، شیخ حسین، حاجی زعفرانی و همینطور می‌آمد تا می‌رسید به حسن قهوه چی. حس قهوه چی می‌خندید و می‌گفت:

- حالا، ما هم شده ایم کاخ نشین! آقا یعقوب؟!

-ها! عموحسن. تو نسبت به من، کاخ نشین هستی. کاخ، همین قهوه خونه. کاخ، همان خونه که چهار اتاق داره و دورش هم یک دیوار کشیدی و میگی خونه‌ی من! ملک من! خب؟! سرمایه داری عموحسن. نگو که نداری! توی همین قهوه خونه، کی شاگرده و کی اوستا؟! من برای تو کارمی کنم یا تو برای من؟! عصر به عصر که میشه، کی مزد میده و کی مزد می‌گیره؟!

حسن می‌خندید و می‌گفت:

-ای بابا! گنجشک چیه که کله و پاچه اش باشه؟!

- کله‌ی مورچه، بزرگتره یا کله‌ی گنجشک؟! خب! تو، همون گنجشکه هستی و ما هم، همون مورچه هه. درسته؟!

حسن، یک قرانی‌ای که توی دستش نگهداشته بود، می‌گذاشت کف دست یعقوب و می‌گفت:

- بیا! بیا اینهم یک قران دیگه! یکدنگی ات به کوکب رفته و لفظ و قلم صحبت کردنت به غلام! حالا، راضی شدی؟!

- قریان دستت عمو حسن. حساب حسابه، و گرنه ما چاکرت هم هستیم!

هر روز که می‌گذشت، نفرت یعقوب به کاخ نشین‌ها بیشتر می‌شد. مانده بود که با دکتر علفی چه باید بکند که از طرفی، از کاخ نشین‌ها به حساب می‌آمد و از طرفی، پدر مهربانو بود. البته، علاوه بر آن، حرف و سخن‌های دیگری هم پشت سر دکتر علفی و خانواده اش بود. مردم می‌گفتند که دکتر علفی و خانواده اش، دروغ می‌گویند که دیگر عارفی نیستند. آنها می‌خواهند که با این حرف‌هایشان، توی دل مردم مسلمان، جا بازکنند. باغ دارند، زمین دارند، با بالاها رابطه دارند و در بیرون، به اسلام تظاهر می‌کنند، اما در درون خودشان، حلال و حرام و محرم و نامحرم سرشان نمی‌شود. دختر چهارده ساله شان را با آن چهارقولوهای لندهور، ول کرده اند توی باغ که بیست و چهارساعته، صدای کرکر خنده و دایره زدن و آوازخواندن و فسق فجورشان، به آسمان برود. درست مثل این می‌ماند که آتش و پنبه را بگذارند کنار همدیگر!

- آتش و پنبه یعنی چه؟! خواهر و برادرند!

- کدام خواهر و برادر؟! پدرشان یکی است یا مادرشان؟!

- خب! پدر و مادرشان، یکی نباشد! از بچگی که با هم بزرگ شده اند!

- تو چقدر ساده هستی یعقوب! مگر نشنیده‌ای که تابستان قبل، توی زمین‌های صولت آباد، دیده اند که

دختره و چهارقوله، روی خرمن گندم، دست در گردن همدیگر، غلت و واغلت می‌زده اند؟! - خب، بازی می‌کرده اند!

-ها؟! بازی می‌کرده اند؟! دختر چهارده ساله، با چهارتا لندهور که الان دارد هفده هیجده سالشان می‌شود، بازی می‌کرده اند؟! العیاذ و بالله! توی این سن و سال، خواهر و برادر هم که باشند، در کنار هم، حکم آتش و پنبه را دارند تا چه برسد به اینها که نه خواهر و برادرند و نه مسلمان!

یعقوب همه‌ی این حرف‌ها را می‌شنید و با دلی پراز غصه، به خانه می‌آمد، اما آرام نمی‌گرفت و به ناگهان، خلقتش تنگ می‌شد و از جایش برمی‌خاست که دوباره از خانه بیرون بزند که کوکب جلوی او را می‌گرفت:

- باز کجا داری می‌روی یعقوب؟! - کجا را دارم که بروم؟! می‌روم تا سر کوچه و بر می‌گردم!

- نگو می‌روم تا سر کوچه! بگو می‌روم که کوچه باغی بخوانم!

- چکارکنم؟! مگر خواندن گناهه؟! - مادر جان! پشت سرت لغز می‌خوانند! می‌گویند که پسر غلام، خاطرخواه شده است!

- خاطرخواه کی؟! - چه می‌دانم! اگر می‌دانستم که همین فردا، می‌رفتم خواستگاری!

یعقوب، می‌چرخید دور خودش و فکر می‌کرد که بگوید یا نگوید؟! اما، نمی‌گفت و باز، مثل اسب شیبه می‌کشید و می‌زد بیرون تا بخواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد  
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد  
 به مو گفتم صبری کن، صبری  
 صبری، طرفه خاکی بر سرم کرد

### آینه‌ی دق، شکست؟!!

دکتر علفی، جلو آینه، مشغول شانه زدن به ریش جو گندمی اش بود که صدای غش غش خنده‌ای را شنید. به اطرافش نگاه کرد، کسی نبود. دوباره که رو به سوی آینه برگرداند، خود شکاک و خود مصلحت اندیشیش را دید که درون آینه، دست بر شانه‌ی همدیگر گذاشته‌اند و چشم‌هاشان، از فشار خنده، پر از اشک شده است و پس از آنکه لحظه‌ای به او خیره شدند، در هم فرورفتند و شدند، یک "خود"، و از پشت سر آن "خود"، پیرمردی سرک کشید و از پس آن پیرمرد، پیرمرد دیگری و بعد هم پیرمرد سوم و حاجیه بانو، شیخ علی، صولت، ازدری، مهربانو، چهارقوله‌ها، شیخ حسین، غلام، حاجی زعفرانی، یعقوب، کوکب و..... همینطور پشت سرهم می‌آمدند و سرک می‌کشیدند تا آینه پرشد از آدم‌هائی که می‌شناخت و نمی‌شناختشان. ناگهان، دست‌های "خود"، از آینه بیرون آمدند و شانه‌های او را محکم گرفتند و کشاندند به سوی خود. دکتر علفی، وحشت زده، خود را به عقب کشاند، اما دست‌ها، چنان او را محکم گرفته بودند که کندن از آنها ممکن نبود. فریاد زنان، با مشت و لگد، افتاد به جان آینه که در همان لحظه، در اتاق به شدت باز شد و حاجیه بانو و مهربانو و چهارقوله‌ها پریدند به درون اتاق و حاجیه بانو فریاد زد و گفت:

- چه شده است فرشاد! چرا فریاد می‌کنی؟! دکتر علفی، با فریاد حاجیه بانو، به خود آمد. از آینه روی برگرداند و به سوی در اتاق نگاه کرد. همه‌ی آنهائی را که در آینه دیده بود، ایستاده بودند و به او و به خونی که از انگشت بریده اش می‌چکید و به قطعات شکسته‌ی آینه که جلوی پایش، اینجا و آنجا پراکنده شده بود، نگاه می‌کردند. حاجیه بانو، به او نزدیک شد و گفت:

- انگشتت را چرا بریده ای؟! آینه را چرا شکسته‌ای؟! مانده بود که چه بگوید. لال شده بود و فقط نگاهشان می‌کرد. بچه‌ها، در سکوت مشغول جمع کردن خرده ریزه‌های آینه شدند و حاجیه بانو هم، پارچه‌ای آورد و دور انگشت اشاره‌ی خون آلود او پیچاند و بالشی کنار دیوار گذاشت و او را نشانند که تکیه بدهد و بعد هم، برایش جوشانده‌ای درست کرد و وقتی که دکتر علفی، پیاله‌ی جوشانده را در دست گرفت که بنوشد، صدای یعقوب آمد که می‌خواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد  
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد

دکتر علفی که تا آن لحظه، مات و مبهوت به رو به روی خودش خیره شده بود، به ناگهان، هق هق گریه اش بلند شد. چهارقوله‌ها که طبق معمول با شنیدن صدای یعقوب، یکی شان می‌گفت بلبل شب آمد و بقیه شان می‌خندیدند، زدن زیر خنده و دکتر علفی، خنده‌ی آنها را به خودش گرفت و پیاله‌ی جوشانده را پرتاب کرد به سوی آنها و فریاد زد که فوراً، همه شان از اتاق بیرون بروند. چهارقوله‌ها از اتاق زدند بیرون، اما حاجیه بانو و مهربانو ماندند و آمدند به سوی او تا آرامش کنند که دکتر علفی به آنها هم حمله کرد و از اتاق بیرونشان انداخت و در را پشت سرشان بست و چفت آن را انداخت و پشتش را به در تکیه داد که باز، صدای یعقوب آمد:

- به مو گفتم، صبوری کن، صبوری،

صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد

دکتر علفی، روی زانوهایش خم شد و نشست و گریست و گریست و گریست ..... تا جایی که احساس کرد، دارد نقطه‌ای در جایی از درون سینه اش گرم می‌شود. نقطه‌ای که آرام آرام منبسط می‌شد و انبساطش در دایره‌ای موج، گسترش می‌یافت و در سر راهش، با هر انقباضی که برخورد می‌کرد، آن را می‌شست و با خود می‌برد. پس از دقایقی، احساس کرد که تن و جان هفتاد سال منقبض شده اش در انبساطی اثری، رها شده است. لیکنی بر لب‌هایش نشست و در همان حال، از خودش پرسید که این انبساط از کجا آمد و این لیکنی، برای چیست؟! پاسخی نیافت. به رو به رویش نگاه کرد. هرگز، در و دیوار و اشیاء پیرامونش را با آن وضوح و شفافیت ندیده بود. بخصوص، قالی زیر پایش را، با آن همه رنگ! درخشش تکه‌های شکسته‌ی ریز و درشت آینه، او را به خود کشاند. زانو زد و شروع کرد به جمع کردن آنها. با برداشتن هر تکه و ذره‌ای از آینه، سؤالی از عمیق ترین لایه‌ی ذهنش بالا می‌جست و از جایی دیگر، جواب آن سؤال ظاهر می‌شد. کار جمع کردن خرد و ریزه‌های آینه را، هنوز به پایان نرسانده بود که جواب همه‌ی آن سؤال‌هایی را که سال‌های سال، خوره‌ی جسم و جانش شده بودند، پیدا کرد. با خودش زمزمه کرد که:

- عجب! مگر می‌شود که اینهمه آگاهی، یکباره فرو ریزد، مثل باران! آنهم در یک طرفه‌ی العین؟!  
خنده‌ای از گلویش بالا جست که اتاق را به لزه در آورد. صدای حاجیه بانو، از آن سوی در آمد که فریاد می‌زد:

- فرشاد! در را باز کن! و گرنه، خودم را می‌اندازم توی کوچه و همه‌ی دولت آبادی‌ها را می‌کشانم توی باغ!

دکتر علفی، به آرامی از جایش برخاست. به طرف در رفت و آن را گشود. حاجیه بانو و بچه‌ها،

سراسیمه وارد شدند و حاجیه بانو، بغضش ترکید و گفت:

- آخر، چه بر سرت آمده است مرد! چرا حرف نمی‌زنی؟!

دکتر علفی، چهره در هم کشید و به طرف حاجیه بانو رفت و چهره در چهره‌ی او ایستاد و آمرانه گفت:  
- بانو! اگر یکبار دیگر، مرا تهدید کنی، من هم، چنان فریادی سرخواهم داد که بر اثر آن، آجری توی دولت آباد، روی آجر دیگر نماند! فریادی که هفتاد سال توی دلم نگهداشته ام! حالا هم به همه‌ی شما حکم می‌کنم که تا نکشتمتان از اتاق خارج شوید و مرا به حال خودم بگذارید!

حاجیه بانو، لحظه‌ای به دکتر علفی خیره شد و بعد، به سرعت از اتاق بیرون زد و بچه‌ها هم به دنبالش. دکتر علفی، در اتاق را بست و چفت آن را هم انداخت و اول، باقی مانده‌ی خرده شیشه‌های آینه را جمع کرد و بعد هم، چراغ را خاموش کرد و متکائی زیر سر گذاشت، با این عزم که همه‌ی آن آگاهی‌هایی را که به ناگهان فرو ریخته بودند و ذهنش را اشباع کرده بودند، دو باره مرور کند و ضعف و قدرت‌هایشان را بسنجد، برای بکاربردن در طرحی که برای فردا و پس فرداهای زندگی اش در پیش رو داشت.

صبح آن شب، زمان اجرای اولین قسمت از طرحی بود که در سرش داشت. پس، وقتی که بر سر سفره صبحانه نشستند، لب به سخن گشود و اول، از حاجیه بانو و بچه‌هایش به خاطر رفتار خشونت آمیز دیشبش، عذر خواست. بخصوص به خاطر شکستن آینه‌ی قدی‌ای که تنها میراث به جا مانده از هفت پشت پدری حاجیه بانو بود. حاجیه بانو، در جوابش گفت:

- فدای سرت که شکست. آینه، آینه‌ی دق بود. خوب شد که شکست.

دکتر علفی، گفت:

- نه! آن آینه، آینه‌ی دق نبود. بلکه شیشه‌ی عمر آن دیوی بود که هزاران هزارسال، عقاب دو سر را در قلعه‌ی هزارتوبیش به زنجیر کشیده بود!

بچه‌ها و حاجیه بانو به همدیگر نگاه کردند و دکتر علفی به آنها. دکتر علفی، ادامه داد و گفت:

- خیال می‌کنید که به سرم زده است و دیوانه شده ام؟! نه! آه اگر می‌دانستید که دیشب، بین من و آن آینه چه‌ها گذشت! چیزهایی که زیانم قاصر است از شرحشان. اگر بگویم، اگر بتوانم بگویم هم، شماها باور نخواهید کرد. آخر، شما کجا باور می‌کنید که همین حالا، آن عقاب دو سری را که آزادش کرده ام، روی قله‌ی آن کوه بالای سر دولت آباد، نشسته است! باور می‌کنید؟!

بچه‌ها، به همدیگر نگاه کردند و نگاهشان را بردند به طرف حاجیه بانو. نزدیک بود که باز خنده شان بگیرد که حاجیه بانو، لب به دندان گزید و در همان حال، به آنها اشاره کرد که از اتاق خارج شوند. بعد، رو کرد به دکتر علفی و گفت:

- چرا باور نکنیم؟!

حاجیه بانوهم خنده اش گرفت و به بهانه‌ی برچیدن سفره، سرش را پائین انداخت و بچه‌ها هم کمکش کردند و بعدهم، هر کدام چیزی برداشتند و از اتاق خارج شدند. دکتر علفی، با تغییر رو کرد به حاجیه بانو و گفت:

- داشتم با آنها حرف می‌زدم بانو! چرا فرستادیشان بیرون؟!

حاجیه بانو، از جایش برخاست و گفت:

- چون، ترسیدم که باز خنده شان بگیرد و تو، این بار، سماور آب جوش را برداری و روی سرشان خالی کنی!

- از چه خنده شان بگیرد؟!

- از آن عقاب دوسری که همین الان، بالای آن کوه نشسته است!  
- یعنی می‌خواهی بگوئی که عقابی در کار نیست؟! آنهم پس از چهل سال؟!  
حاجیه بانو، سماور را برداشت و همچنان که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:  
- بس کن فرشاد! بیش از این، دیگر نمک بر زخمم نیاش!  
جمعه‌ی هفته‌ی بعد، روزی بود که دکترعلفی، باید چهارقوله‌ها را برای تحصیل در مدرسه‌ی نظام، عازم تهرانشان کند. شیخ علی، قبلاً سفارششان را به صولت کرده بود و صولت هم، در تهران، تسهیلات ورود آنها را به مدرسه فراهم ساخته بود. به همین دلیل هم، دکترعلفی، تا رسیدن به روز جمعه، بیشتر وقتش را در باغ گذراند تا با آنها باشد و غبارکدورتی را که بر دلهاشان نشسته بود، بزدايد. روز جمعه هم، شیخ علی و خسرو اژدری و عده‌ای از قوم و خویش‌های سببی و نسبی شان به باغ آمدند و بعد هم، شیخ علی در گوش چهارقوله‌ها، دعای سفر خواند و از زیر آینه و قران گذراندشان و اژدری هم، سپردشان به راننده اش تا آنها را با جیب نظمیه، برساند به جلال آباد، برای سوار شدن بر قطار، به مقصد تهران.

### عقاب دوسر، آزاد شد؟!!

چندماه بعد، نامه‌ای از طرف چهارقوله‌ها رسید که از به سامان شدن کارشان در مدرسه‌ی نظام نوشته بودند و از دوستانی که پیدا کرده بودند و از محبت‌های صولت که هر هفته به دیدنشان رفته بود و آنها را برده بود به منزل خودش و از تفاوت‌های زندگی در تهران و دولت آباد و.....  
دکترعلفی، نامه را می‌خواند و حاجیه بانو، اشک می‌ریخت و مهربانو که بغض راه گلویش را بسته بود، آه عمیقی کشید و گفت:  
خوش به حالشان که از این دولت آباد خراب شده رفتند و راحت شدند!  
حاجیه بانو گفت:  
- ای مادر! آواز دهل شنیدن، از دور خوش است! کجا راحت شدند؟! هنوز، زخمشان گرم است. بگذار چندماهی بگذرد! آنجا اگر بهشت هم باشد، باز غریب هستند!  
مهربانو گفت:  
- چرا غریب؟! عموصولت که همه‌اش پیش آنها است؟!  
حاجیه بانو گفت:  
- خیال من هم از همان ناراحت است. معلوم نیست که این آدم خسیس، چرا یکدفعه اینقدر دست و دلباز شده است و هر هفته می‌رود به دیدنشان و می‌بردشان به خانه‌ی خودش!  
دکترعلفی، غش غش خندید و گفت:  
- بیچاره، چهار دختر دم بخت دارد! وقتش شده است که فکری به حالشان بکند! آنوقت، چه کسی بهتر از آنها که فردا می‌شوند، چهار صاحب منصب؟!  
مهربانو، از شنیدن حرف‌های دکترعلفی، سینه‌اش پر از آتش شد و نفسش گرفت. می‌خواست فریاد بکشد. نکشید. می‌خواست زار زار گریه کند. نکرد. لب به دندان گزید و چشم فرو بست و سر به زیر انداخت. چهارقوله‌ها که باد بلوغ در استخوان‌هایشان افتاده بود، هر کدامشان، در خلوت، اورا در آغوش گرفته بودند و بوسیده بودند و گفته بودند که وقتی بزرگ شوی، شوی او خواهند شد. اما، وقتی چهارتائی‌شان با هم بر برابر مهربانو قرار می‌گرفتند، گفتار و کردارشان، گفتار و کردار دیگری می‌شد و آدمهائی می‌شدند، از جنس سنگ، از جنس آهن، از جنس فولاد. تازه، به آنهم بسنده نمی‌کردند. بلکه هر کدامشان در نامهربانی کردن به او، بر هم سبقت می‌گرفتند. با همه‌ی اینها، هیچوقت، راز خلوت کردن تک آنها را با خودش، پیش دیگران برملا نکرده بود. شاید می‌ترسید. شاید هم دلش به حالشان می‌سوخت، چون می‌دانست که پدر و مادر آنها هم، مثل پدر و مادر خودش، از عارفی‌های مؤمن و مخلص بودند که جانیشان را فدای اعتقادشان کرده بودند. شاید هم برای آن بود که وقتی او را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و به خودشان فشارش می‌دادند، همان لذتی را می‌برد که به هنگام خردسالی اش، زیر درخت سیب، از بهم پیچیدن با یعقوب برده بود. شاید هم، برای آن بود که فکر می‌کرد دارد بزرگ می‌شود و وقت شوهر کردنش شده است و آنها هم که می‌گفتند در آینده، شوی او خواهند شد. چهارتا شوی؟! آنوقت، خنده‌اش می‌گرفت و در چنان لحظاتی، به یاد یعقوب می‌افتاد و از خودش خجالت می‌کشید. اما، پس از لحظاتی کلنجار رفتن با خودش، به این نتیجه می‌رسید که نباید خجالت بکشد. چون، درست است که یعقوب همبازی دوران کودکی او بوده است و درست است که هنوز هم که هست، یعقوب را دوست دارد، اما مگر می‌شود که یعقوب، شوی او بشود؟! نه. چون، حتی اگر دشمنی‌های میان عارفی‌ها و دولت آبادی‌ها را هم به کناری بگذارد، باز هم ممکن نیست که یعقوب بتواند شوی او بشود. چون، یعقوب، پسر غلام گاریچی بود و او، دختر دکترعلفی! تازه، یعقوب، نه سواد داشت و نه کار درست و حسابی ای. لباس‌هایش هم طوری است

که اگر صد من ارزن روی سرش بریزند، با آنهمه وصله و پینه‌ای که دارد، یک دانه‌اش هم به زمین نخواهد رسید. آنوقت، دکترعلفی، کجا راضی می‌شد که او را بدهد به یعقوب؟! با همه‌ی این اما و اگر کردن‌ها، شبی نبود که به بستر برود و یاد یعقوب را با خود به درون خواب‌هایش نبرد و خواب‌های عجیب و غریبی نبیند. عجیب‌ترین خواب، خوابی بود که چند شب قبل از رسیدن نامه‌ی چهارقلوها دیده بود. خوابی که در آن، چهارقلوها با دختران صولت، درون باغی دنبال هم می‌دویدند و او هم به دنبال آنها تا آنکه به ناگهان، گمشان کرده بود و بعد که دوباره پیدایشان شده بود، دیده بود که هر کدام از چهارقلوها، با یکی از دختران صولت، در گوشه‌ای، لخت و عور به هم چسبیده اند. تا چشم چهارقلوها، به او افتاده بود، دست از دخترها کشیده بودند و آمده بودند به سوی او و دوره‌اش کرده بودند و لباس‌هایش را در آورده بودند و از چهار جهت خودشان را به او چسبانده بودند و فشارش داده بودند و با هم فریاد زده بودند که:

- کو؟ کجاست؟!

مهربانو گریه می‌کرد و می‌گفت:

- چی کجاست؟!

آنها فریاد می‌زدند:

- آن مروارید! آن مروارید!

مهربانو، صورتش را که برگردانده بود و به پشت سرش نگاه کرده بود، یعقوب را دیده بود که زیر درخت سیب، سوار بر درشکه‌ای است و لباس بسیار زیبایی بر تن دارد و تفنگی بر شانه و مروارید درشتی میان لب‌هایش که می‌درخشد و از نورش، همه‌ی باغ روشن شده است. از خواب که بیدار شده بود، تصویر یعقوب و تفنگی که بر شانه‌اش داشت و مروارید میان لب‌هایش، فکر و ذهن او را پر ساخته بود و دیگر به چهارقلوها نیندیشیده بود تا حالا که.....

- داری به چه فکر می‌کنی مادر جان؟

مهربانو، سرش را بالا گرفت و دید که دکترعلفی و حاجیه بانو به او خیره شده اند. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- دارم فکر می‌کنم که اگر دخترهای عموصولت، نخواستند باشند که شویشان، صاحب منصب باشد، آنوقت چه؟!

حاجیه بانو خندید و گفت:

- تو دیگر چطور خواهر شوهری هستی؟! عوض اینکه طرف برادرهایت را بگیری، طرف زنهایتان را گرفته‌ای؟!

- من، طرف حق را می‌گیرم. تازه، شما که عارفی هستید، چرا باید با دخترهایتان همان کاری را بکنید که غیرعارفی‌ها می‌کنند؟!

- منظورت چیست؟!

- منظورم به شما و آقا جان است که هی صحبت از صاحب منصب می‌کنید! مگر همه‌ی دخترها، باید شوهرشان صاحب منصب باشد؟!

حاجیه بانو و دکترعلفی، با تعجب به همدیگر نگاه کردند و بعد، نگاهشان را بردند به طرف مهربانو که حالا، سرش را پائین انداخته بود. در همان لحظه، صدای یعقوب آمد که می‌خواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد

- هوای بخت، بی بال و پرم کرد

دکترعلفی، به ناگهان زد زیر خنده و بعد که خنده‌اش فروکش کرد، گفت:

- می‌خواهم درشکه‌ای بخرم.

حاجیه بانو، با تعجب گفت:

درشکه بخری! درشکه برای چه؟!

دکترعلفی، خیره شد به مهربانو و گفت:

- برای یعقوب! برای یعقوب! دلم به حالش می‌سوزد. امروز، در بازار دیدمش. صدای قژ و قژ و تلق و تلق گاری‌اش را می‌شنود از یک فرسخ مانده به دولت آباد هم شنید. شنیده ام که کوکب، کمرش آسیب

دیده است و زمین گیر شده است و همه‌ی بار زندگی‌شان، افتاده است روی شانه‌ی این جوان.

صدایش را که همین حالا دارید می‌شنوید. فشار زندگی است. می‌شنوید که در دل شب، دارد چه

نالنهائی سر می‌دهد! از آن گذشته، دولت آباد هم دیگر بزرگ شده است. درشکه، هم به کار شماها می‌آید برای رفتن به پیش زانوها، و هم برای من خوب است. برای مریض‌ها هم خوب است. اصلاً،

می‌توانند با همان درشکه، بیایند و بروند. برای سر زدن به زمین‌ها هم خوب است. کارمان آسان تر می‌شود. در نظر دارم که پستوی مغازه را هم بزرگتر کنم. زمین پشت مغازه هم، چهارتا دیوار لازم دارد

که بشود یک سالن بزرگ. چندتا نیمکت هم می‌گذاریم تویش. یک تابلو هم می‌زنیم بالای سر درش و روبش می‌نویسیم "دارالشفا". تو هم می‌آئی آنجا. مهربانو هم می‌آید آنجا. کمک حال همدیگر

هستیم. پسرها که رفتند سوی خودشان. خیالم از طرف آنها راحت است. حالا، نوبت مهربانو است.

من و تو که دیگر داریم پیر می‌شویم. چه می‌گوییم؟! پیر شده ایم. تا کی هی بنشینیم منتظر بشویم که خبری بشود که بعدش، چنین و چنان کنیم؟! باید استین‌ها را بالا بزنیم و برای این مردم، کاری

بکنیم. ها؟! چه می‌گوئید؟! این‌ها که گفتیم، فکر و خیال‌های من است که می‌خواهم عملی شود. از همان شبی که شیشه‌ی عمر آن دیو هزاران ساله را بر زمین کوباندم، یکباره همه چیز برایم روشن

روشن شد. دیدم که همه‌اش نشسته ام و حرف می‌زنم. به خودم گفتم که شرم‌ت بادای مرد! داری چه می‌کنی؟! اصلاً، در همه‌ی این سال‌ها، برای این مردم بیچاره، به جز حرف زدن، چه کرده‌ای.ها؟! این‌ها که می‌گویم، حرف‌های من نیست. این‌ها، حرف‌های آن عقاب است. همان عقابی که روی آن قله، بالای سر دولت آباد نشسته است. آن عقاب، با من حرف می‌زند. چه فایده که کسی باور نمی‌کند. شما هم باور نمی‌کنید. می‌کنید؟! دکتر علفی، از سخن بازایستاد و به حاجیه بانو و مهربانو نگاه کرد. مهربانو، سرش را پائین انداخته بود و داشت به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. اما، حاجیه بانو، با دو تپله‌ی شیشه‌ای، در درون چشم‌هایش به او خیره شده بود و در درون هر کدام از آن تپله‌ها، دکتر علفی همان تصاویری را دید که قبلاً در آینه دیده بود. با دیدن آن تصاویر، وحشت زده، خودش را به عقب کشاند و اگر در همان لحظه، مهربانو از جایش نپریده بود و او را در آغوش نگرفته بود، چه بسا که همان بلائی را سر حاجیه بانو می‌آورد که قبلاً، بر سر آن آینه‌ی دق آورده بود. حاجیه بانو، با خشم از جایش برخاست و از اتاق بیرون زد. دکتر علفی، با مهربانی، پیشانی مهربانو را بوسید و گفت:

- باشد دخترم. درشکه را می‌خرم. حالا هم برخیز. برخیز برو پیش مادرت. برو و دلش را به دست بیاور. برو.

مهربانو که خارج شد، دکتر علفی، از جایش برخاست و در اتاق را بست و چفت آن را انداخت و روی کف اتاق دراز کشید و پس از لحظه‌ای، باز همان گرمائی به سراغش آمد که در آن شب، پس از شکستن آینه آمده بود و همه‌ی تنش را پر ساخته بود. بعدش هم، باز همان لیخن رضایت و بعد از آن، قهقهه‌ی خنده. قهقهه می‌زد و در همان حال، صدای حاجیه بانو را می‌شنید که گریه می‌کند و سر مهربانو فریاد می‌زند که:

- نه! نمی‌توانم! نمی‌توانم! دیگر، کارد به استخوانم رسیده است. صدای قهقهه زدنش را نمی‌شنوی؟! می‌خواهی بگوئی که به سرش زده است؟! نه جانم! به سرش زده است. من او را می‌شناسم. معلوم نیست که باز، چه نقشه‌ای در سرش دارد که.....

### مسجد که به مسجد نمی‌رود

دکتر علفی، مثل همیشه، قبل از طلوع آفتاب، برای رفتن به مسجد و خواندن نماز، کفش و کلاه کرد و از باغ بیرون زد، اما نرسیده به مسجد، صدای عقاب دو سر را شنید که دارد به او می‌گوید:

- مسجد که به مسجد نمی‌رود!

از مسجد گذشت و راه کوه را در پیش گرفت. وقتی که چند تپه را پشت سر گذاشت، ایستاد و چشم دوخت به قله:

- تو، اکنون، پای به جهان جمال گذاشته‌ای!

به اطرافش نگاه کرد. پژواک صدا را شنید که داشت از همه سو می‌آمد. رو به آسمان کرد و گفت:

- آیا می‌توانم وارد شوم؟

- آری. اما، اول باید از جهان کمال بگذری.

- جهان کمال، چگونه جهانی است؟

- جهان کمال، جهانی است که به آن، جهان تخیل گویند. جهانی است که هرگز فساد و فنا نپذیرد. جهانی که در آن، همه‌ی چیزهای ناممکن، ممکن شود.

- چگونه می‌توانم وارد جهان کمال شوم؟

- وقتی می‌توانی وارد جهان کمال بشوی که تخیل تو، به اعلی درجه‌ی خیال رسیده باشد.

- تخیل من، چه وقت به اعلی درجه‌ی خیال خواهد رسید؟

- وقتی که قادر به کشف راز و رمز حروفی بشوی که به تو تعلیم داده شده است.

- چگونه می‌توانم قادر به راز و رمز حروفی بشوم که به من تعلیم داده شده است؟

- آنگاه که معانی همه‌ی آن حروفی را که به تو تعلیم داده شده است، فراموش کنی.

- چگونه می‌توانم.....

دیگر، چیزی به خاطر نمی‌آورد تا آنکه حدود یک ساعت مانده به ظهر بود که خودش را جلوی مغازه‌ی حاج تقی برزاد دید که دارد سفارش دو قواره کت و شلوار مردانه و دو قواره پیراهن زنانه را می‌دهد:

- مبارک است دکتر! خبری شده است انشاءالله!

- برای خودم نیست.

- پس برای کیست؟

- برای کسانی که خوابشان را دیده‌ام.

حاج تقی برزاد خندید و گفت:

- خیر باشد. کاش خواب ما را هم دیده بودی!

دکتر علفی هم خندید و گفت:

- خواب خیلی‌ها را دیده‌ام حاجی! اگر تا شب صبرکنی، خیرش به گوشت خواهد رسید!

و باز، چیزی به خاطر نمی‌آورد تا آنکه خودش را جلوی قهوه‌خانه‌ی حسن قهوه‌چی دید. وارد قهوه‌خانه که شد، یکدفعه سر و صداها فروخفت و همه‌ی کسانی که در آنجا بودند، به او خیره شدند.

دکترعلفی به همه شان سلام کرد و راه افتاد به طرف بالای قهوه خانه و پارچه‌ها را گذاشت روی میزی و رفت به طرف حسن قهوه چی و یعقوب که کنار سماور ایستاده بودند. به آنها که رسید، صورتشان را بوسید و گفت:

- بیا حسن، بیا برادرم! بیا یعقوب، بیا پسر! بیائید که می‌خواهم خوابی را که برایتان دیده ام، تعریف کنم.

حسن قهوه چی، با ناراحتی خودش را به کناری کشید و گفت:  
- چه خوابی دکتر؟!

- خواب حضرت خضر. خواب حضرت خضر!

حسن قهوه چی، بازوی دکترعلفی را گرفت و در حالی که به نشانه ی تهدید، به شدت فشار می‌داد، با لیخندی بر لب و صدائی مهربان، گفت:

- حالا، چرا اینجا؟ چرا نرویم به خانه؟!

بعد، روگرد به طرف یعقوب و گفت:

- بدو یعقوب! بدو برو به خانه. بگو که داریم با دکتر می‌آئیم آنجا. بدو!

اما، دکترعلفی باچاپکی‌ای که از او عجیب می‌نمود، بازویش را از چنگ حسن قهوه چی بیرون کشید و در همان حال، پرید به سوی یعقوب و راه را بر او بست و گفت:

- نه پسر! زحمت نکش. وقت زیادی ندارم. گذشته از آن، خوابی را که دیده ام، باید برای این مردم هم تعریف کنم!

بعد هم، رو به مردم حاضر در قهوه خانه کرد و گفت:

- بعله! دیشب خواب حضرت خضر را دیدم. تمام موهای سر و صورت ایشان سپید بود. از فرط پیروی سپید بود؟! نه. حضرت خضر که پیر نمی‌شوند. البته، ایشان پیر هستند. چند سال؟! خدا می‌داند. اما،

پیر نمی‌شوند. آه که چه نوری از سر و صورت ایشان ساطع می‌شد! زبانم قاصر است از وصفش! لحظه‌ای سکوت کرد و افراد حاضر در قهوه خانه را از زیر نظر گذراند و بعد، انگار که کسانی را که در جستجویشان بوده است، یافته است، به سوی تعدادی از آنها اشاره کرد و گفت:

- و شماها هم توی خواب من بودید. تو..... و.... تو... و.....حافظه ام خوب یاری ام

نمی‌کند، اما هرچه بیشتر به شماها نگاه می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شوم که همه تان توی خواب من بوده اید. بعله!.... اصلا، مثل اینکه با حضرت، توی همین قهوه خانه بودیم.....بعله!.....مثل همین حالا

که حسن و یعقوب کنارم ایستاده‌اند. ....بعله....غلام پدر یعقوب هم بود. کوکب و سکینه هم بودند. حاج آقا شیخ علی، حاج آقا شیخ حسین ....بعله....خسرو اژدری، صولت خان، عیالم حاجیه بانو و دخترم

مهربانو و پسرانم احمد و محمود و اکبر و اصغر هم بودند.....بعله ...اصلا، الان که فکرش را می‌کنم،

می‌بینم که انگار همه ی دولت آبادی‌ها و صولت آبادی‌ها و قنات آبادی‌ها و ....بعله....همه...و همه در خوابم بوده اند! البته، در عالم واقع، این چیزها ممکن نیست. اما در عالم خواب، ممکن است. این

است فرق میان عالم خواب و عالم بیداری. خلاصه، حضرت خضر، رو به من کردند و فرمودند که‌ای حاج احمد محمدی! آیا تو می‌دانی که همه ی این مردمی که الان توی این قهوه خانه جمع شده اند،

نسبتشان می‌رسد به مهاجر و انصار؟! عرض کردم که‌ای آقای من!‌ای مولای من! توی این شهر، حرف و سخن بسیار است. مثلا، یک عده از همین مردم، باور نمی‌کنند که من، مسلمان باشم، چه برسد به

اینکه .....آنوقت، حضرت خضر با عصبانیت، حرفم را قطع کردند و فرمودند که نخیر! اصل همین است که من می‌گویم! تو، هم مسلمان هستی و هم، نسبت می‌رسد به مهاجر و انصار! و هرکس که غیر از

این بگوید، کافر است. تمام! بعد هم، اشاره فرمودند به غلام گاریچی که بیاید و کنار ایشان بایستد. غلام آمد و حضرت، دست مبارکشانش را گذاشتند روی سر غلام و رو به همه ی شما کردند و فرمودند

که: چرا قدر این غلام را ندانستید؟! چرا کاری کردید که مجبور شود شهر و دیارش را ترک کند و آواره ی غربت شود؟! بعد، دست مبارکشانش را گذاشتند روی سر حسن. همین حسن خودمان. همین حسن قهوه چی که الان کنار من ایستاده است و رو به شماها کردند و فرمودند که: چرا شماها، قدر این

حسن قهوه چی را نمی‌دانید؟! چرا کمکش نمی‌کنید که به جای این قهوه خانه ی فکسنی، یک مسافرخانه‌ای بسازد که آبروی خودتان و شهرتان باشد؟!‌ها؟! بعد، رو کردند به حاج آقا شیخ علی و

حاج آقا شیخ حسین و فرمودند که شماها هم باید از درآمد موقوفات و خمس و ذکاتی که از مردم می‌گیرید، مخارج آن مسافرخانه را تقبل کنید. چرا پول این مردم را می‌فرستید به نجف و قم؟! از قدیم

گفته اند، چراغی که برخانه روا است، بر مسجد حرام است. بعد، رو کردند به غلام گاریچی و فرمودند که‌ای غلام! من، تو را مأمور می‌کنم که بروی و با کسبه و تجار بازار صحبت کنی و از آنها بپرسی که

چرا فکری به حال خرابی‌های این شهر نمی‌کنند؟! این شهر، مدرسه کم دارد! حمام، کم دارد! دارالایتام ندارد! مسجد حاج آقا شیخ حسین باید بزرگ شود. مسجد حاج آقا شیخ علی، باید مرمت

شود. حاج آقا شیخ حسین باید به حاج آقا شیخ علی، در امر مرمت مسجدش کمک کند. حاج آقا شیخ علی هم باید حاج آقا شیخ حسین را در امر بزرگ کردن مسجدش کمک کند. بعد، رو کردند به من حقیر

و فرمودند که‌ای حاج احمد محمدی! تو هم باید انباردکانت را بدهی به حاج آقا شیخ حسین برای بزرگ کردن مسجدش. باید پستوی دکانت را بکنی دارالشفاء. باید برای آوردن و بردن مریض‌ها به دارالشفاء،

درشکه‌ای بخری و درشکه چی آن درشکه هم، باید همین یعقوب پسر غلام باشد.. بعدش، رو کردند به خسرو اژدری و فرمودند که‌ای اژدری! محبس نظمیه، جای مجرمین است. وای به حال تو که اگر جرم

نکرده‌ای را به حبس انداخته باشی! در آن محبس، تعدادی هستند که جرمی مرتکب نشده‌اند و تو آنها

را بیگناه ، در آنجا نگهداشته ای. باید به حرف دلشان رسیدگی شود و فوراً، آزادشان کنی! البته، حضرت، اسامی آن افراد را هم فرمودند و فرمایشاتی هم خطاب به صولت فرمودند که الان حافظه ام یاریم نمی‌کند. شاید که بعداً یادم بیاید. خلاصه، حضرت خضر همینطور صحبت می‌فرمودند و دستوراتی می‌دادند که یک‌دفعه از خواب بیدار شدم. حالا هم آمده ام به اینجا که پیغام حضرت را به شماها برسانم. این هم، پارچه‌هایی است که ایشان دستور خریدش را دادند و من هم اول صبح، رفتم و آن دستورات را انجام دادم!

قواره‌های پارچه را از روی میز برداشت و گذاشت توی بغل حسن قهوه چای و گفت:  
- یک قواره کت و شلوار است برای خودت. بقیه اش هم مال یعقوب است و مادر و خواهرش. راجع به درشکه و یعقوب و چیزهای دیگر هم، بعداً می‌نشینیم و صحبت می‌کنیم. حالا هم، من باید بروم که تا هنوز خوابم را فراموش نکرده ام، برای اهلش، تعریف کنم. صلوات بفرستید!  
همه ی حاضرین در قهوه خانه، صلوات فرستادند و پیش از آنکه حرف و سخنی شروع شود، دکترعلفی از قهوه‌خانه بیرون زد و از نزدیک‌ترین راه، خودش را رساند به محله ی قنات آبادی‌ها و بعد هم مسجد شیخ حسین. وارد مسجد که شد، شیخ حسین داشت آماده خواندن نماز می‌شد که دکترعلفی، خودش را رساند به محراب و فوراً زانو زد و دست شیخ حسین را بوسید و گفت:

- اگر اجازه بفرمائید، عرضی دارم!  
شیخ حسین، خودش را پس کنشید و با عصبانیت فروخورده‌ای گفت:  
- بگذارید برای بعد از نماز!  
اما، پیش از آنکه شیخ حسین به نماز بایستد، دکترعلفی، از جایش برخاست و رو به جمعیت کرد و گفت:

- برای همه ی شما، خواب خوبی دیده ام. خواب حضرت خضرعلیه السلام را دیده ام. می‌ترسم که خدای نخواست، جاهائی از خوابم را فراموش کنم. با عرض معذرت از حاج آقا و شما حاضرین در مسجد، خوابی را که دیشب دیده ام، برایتان تعریف می‌کنم و...  
و شروع کرد به تعریف کردن خواب و گفت، هر آنچه را که در قهوه خانه ی حسن قهوه چای، گفته بود و بعد هم رو کرد به شیخ حسین و گفت:

- انبار مغازه هم آماده است. هر وقت که مناسب دانستید، بفرمائید تا تخلیه اش کنم. هر گونه فرمایش دیگری هم داشته باشید، جانن و مالن در خدمتان هستم. حالا هم اگر اجازه بفرمائید از خدمتتان مرخص می‌شوم که تا خوابم را فراموش نکرده ام، برای اهلش تعریف کنم!  
کسی از میان جمعیت، صلوات فرستاد و دیگران هم تکرار کردند و باز، پیش از آنکه حرف و سخنی از کسی در آید، به سرعت، خم شد و دست شیخ حسین را بوسید و از مسجد بیرون زد و از کوچه ی پشت حمام، خودش را رساند به مسجد شیخ علی. شیخ علی، نماز ظهر را خوانده بود و داشت آماده می‌شد برای خواندن نماز عصر که دکترعلفی وارد مسجد شد و به سرعت، خودش را رساند به محراب و دست و صورت شیخ علی را بوسید و پیش از آنکه شیخ علی، فرصت حرف و یا حرکتی داشته باشد، دکترعلفی، رو به مردم حاضر در مسجد کرد و شروع کرد به تعریف کردن خوابش و در پایان هم، دوباره دست و صورت شیخ علی را بوسید و آهسته در گوشش زمزمه کرد و گفت:

- غلام گمگشته، باز آید به دولت آباد. غم مخور آشیخ علی جان!  
و باز، پیش از آنکه از کسی حرف و سخنی درآید، از مسجد بیرون زد و دوان دوان، خودش را رساند به باغ. وارد باغ که شد، مهربانو، کنار حوض بود. تا چشمش به دکترعلفی افتاد، آمد به طرفش و با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چه شده است آقا جان! چرا رنگتان پریده است؟  
دکترعلفی، خودش را کشاند به طرف پله‌های جلوی ساختمان و روی دومین پله نشست و گفت:  
- چیزی نیست دخترم. به گما نم که باز، صفرایم بالا زده است! مادرت کجا است؟  
- رفته است مسجد برای نماز. مگر شما نرفته اید؟  
تا آمد که بگوید "مسجد که به مسجد نمی‌رود"، در باغ باز شد و حاجیه بانو، هراسان وارد شد و مستقیم آمد به طرف دکترعلفی و فریاد زد که:

- نگفتم؟! نگفتم که دارد به سرت می‌زند؟! نگفتم که داری دیوانه می‌شوی؟  
دکترعلفی، سرش را پائین انداخت و با حالت مظلومانه‌ای گفت:  
- مگر چه دیوانگی‌ای از من سر زده است بانوجان؟  
- چه دیوانگی‌ای؟! خودم توی مسجد شیخ علی بودم. همه ی حرف‌هایت را با همین دو تا گوش خودم شنیدم! باز هم می‌گوئی که چه دیوانگی‌ای؟!  
- خوب، خواب دیده بودم!  
- خواب دیده بودی!ها؟!  
مهربانو، به جلو آمد و با تعجب گفت:

- چه شده است؟! چه خوابی؟  
و پیش از آنکه حاجیه بانو لب باز کند، دکترعلفی گفت:  
- خواب عقاب دوسر! خواب عقاب دوسر را دیده ام دخترم!  
حاجیه بانو، بالبخند معناداری گفت:

- حالا شد، خواب عقاب دوسر؟! توی مسجد که می‌گفتی، خواب حضرت خضر را دیده ای؟!  
- حالا شد، خواب عقاب دوسر؟! توی مسجد که می‌گفتی، خواب حضرت خضر را دیده ای؟!

- پس، می‌خواستی چه بگویم؟! بگویم خواب عقاب دوسر را دیده ام که شیخ علی، همانجا فتوا به کشتنم بدهد و رشته‌هائی را که چهل سال، برای چنین روزی بافته ایم، پنبه شود؟! - حالا فکر می‌کنی که رشته‌هایمان را پنبه نکرده‌ای؟! باید آنجا می‌بودی و غضب شیخ علی را پس از رفتن می‌دیدی! چنان عصبانی شده بود که اگر صدتا کارد به او می‌زدی، خونش در نمی‌آمد! دکترعلفی، ناگهان از جایش برخاست و حمله کنان رو به حاجیه بانو، فریادزد و گفت: - خجالت بکش زن! شصت سال از عمرت گذشته است و هنوزهم می‌گوئی شیخ علی؟! به همان عقاب دوسر قسم که اگر یکبار دیگر، جلوی من، نام شیخ علی از دهن بیرون بیاید..... دیگر نتوانست ادامه بدهد. سرش گیج رفت و داشت با صورت به زمین می‌خورد که مهربانو و حاجیه بانو، خودشان را رساندند به او و پیش از آنکه به زمین بخورد، او را گرفتند و کشاندنش به طرف حوض و چند مشت آب بر صورتش پاشاندند و حالش که جا آمد، بردنش به اتاق. و حاجیه بانو برایش جوشانده‌ای دزست کرد و به او خوراند و بعد هم، بالشی زیر سرش گذاشتند و از او خواستند که درازبکشد و استراحت کند و خودشان از اتاق خارج شدند. پس از خارج شدن آنها از اتاق، دکترعلفی برخاست و توی جایش نشست و گوش تیزکرد رو به خارج از اتاق که مادر و دختر، با هم چه می‌گویند؟! صدای مهربانو آمد که داشت با عتاب به حاجیه بانو می‌گفت که: - آخر شما که می‌دانید چقدر آفاجان از شیخ علی بدش می‌آید، خوب! نباید اینقدر جلوی او بگوئید شیخ علی... شیخ علی! حاجیه بانو می‌گفت: - تو نمی‌دانی دخترم! تو نمی‌دانی. آنچه به سرمن آمده است، هنوز به سرتو نیامده است! - چه هنوز به سر من نیامده است؟! صدای حاجیه بانو و مهربانو، دورتر و دورتر شد و دکترعلفی نتوانست ادامه ی گفتگوی آنها را بشنود. آنوقت، سر بر بالش گذاشت و با خودش زمزمه کرد که: - به سرت آمده است؟! چنان سری به تو و آن شیخ علی جانت نشان بدهم! حالا کجایش را دیده‌ای! صبر کن! و باز، ناگهان آن قهقهه ه ی بخصوص، از ته گلویش بالا جست و تا به حفره ی دهانش برسد، پیچیده شد در بغضی و شد فریاد! فوراً، دهانش را بست و دندان‌هایش را به هم فشرد، اما افاقه نکرد. به ناچار دهانش را فرو کرد درون بالش و در خودش غریب که‌ای شیخ علی!‌ای شیخ علی!‌ای.....

### آیا حضرت خضر، اهل پلتیک هستند؟

دکتر علفی، در حالتی بین خواب و بیداری دست و پا می‌زد که کوبه‌ی در باغ به صدا درآمد و پس از لحظه ای، مهربانو وارد اتاق شد و گفت: - آفاجان! او و اژدری، آمده اند. دکترعلفی، سرش را بلند نکرد که مبادا مهربانو، اشک‌های او را ببیند. پس، لحاف را روی سر خودش کشید و گفت: - منظور از اوپی که با اژدری آمده است، شیخ علی است؟! - بلی. شیخ علی و اژدری آمده‌اند به دیدنتان. - بگو پدرم حالشان خوش نیست. - می‌دانند. برای همین هم آمده‌اند به عیادتان! - بگو پدرم درازکشیده بودند، خوابشان برده است. - مادرم بهشان گفت که خواب هستید. - خوب؟! - گفتند که بیدارتان کنم! - مادرت گفت که بیدارم کنی؟! - نخیر. اژدری و شیخ علی! - عجب آدم‌هائی هستند اینها! بگو پدرم دارند نماز می‌خوانند! - خوب، بعدش چه؟! - به مادرت بگو که فعلاً بیرتشان توی اتاق بزرگ تا بعدش بینم چه باید بکنم! برو! مهربانو، به سرعت از اتاق بیرون زد و دکتر علفی، پس از لحظه ای، صدای پاهایشان را شنید که دارند به طرف اتاق بزرگ می‌روند و در همان حال، صدای مهربانو را شنید که دارد می‌گوید: - بعله. نمازشان که تمام بشود، می‌آیند خدمتتان. صدای شیخ علی آمد که می‌گفت: - بزند به کمرش آن نماز! دکترعلفی با خودش خندید و گفت: - بگو! بگو شیخ علی جان! می‌دانم که کجایت دارد می‌سوزد! بعد، برای آنکه بتواند صدای گفتگوی حاجیه بانو و اژدری و شیخ علی را بشنود، خودش را کشاند به پشت دری که اتاق او را وصل می‌کرد به اتاق میهمان‌ها. درست لحظه‌ای که گوشش را چسباند به در،

صدای شیخ علی آمد که می‌گفت:  
- آخه حاجیه بانو! شما چرا جلوش را نگرفتی؟!  
حاجیه بانو گفت:

- من از کجا می‌دانستم؟! به من که نگفته بود. من هم مثل شما، توی مسجد بودم که خوابش را شنیدم. حالا، چرا شما اینقدر عصبانی شده اید؟ خوب، خواب دیده است دیگر!  
- خواب دیده است؟! نه حاجیه! خواب ندیده است. معلوم نیست که باز چه کلکی توی کارش دارد که این بار، خواب را بهانه کرده است. اول رفته است به قهوه‌خانه‌ی حسن قهوه‌چی! بعدش هم رفته است به.....  
- به قهوه‌خانه‌ی حسن رفته است؟!  
- بعله! مگر به شما نگفته است؟!  
- نه!

شیخ علی به اژدری گفت:

- شما بگو خسرو خان! به حاجیه بگو که این بی‌دین، باز چه دسته‌گلی به آب داده است! بعد از یکی دو بار سرفه که معلوم نبود، مال اژدری است یا مال شیخ علی، صدای اژدری آمد که می‌گفت:

- با این خوابی که دیده است، شهر را به هم ریخته است. اول رفته است به قهوه‌خانه‌ی حسن و علاوه بر تعریف کردن خوابش برای مردم، چند قواره کت و شلوار مردانه و لباس زنانه هم به حسن داده است! بعد هم رفته است به مسجد شیخ حسین و.....

مثل اینکه، حاجیه بانو، چیزی گفت که شیخ علی در جوابش گفت:

- نه حاجیه! نخیر! نخیر! مثل اینکه باز آقا، فیلسف یاد هندوستان کرده است. ولی نمی‌داند که اگر ایندفعه شلوغ شود، مردم اولین جایی که به آتش بکشند، همان دکان خود او است و همین باغ! آنهم توی این اوضاع و احوالاتی که سرحدات مملکت، آنطور شلوغ شده است و مجلس هم، آنطور به هم ریخته است. باید بیاید اینجا، رو به روی من بنشیند و بگوید که از تعریف کردن چنان خوابی برای مردم، چه نیتی داشته است؟! چرا مسئله‌ی موقوفات را به میان کشیده است؟! چه کاری به کار کسبه و تجار بازار دارد؟! دارد دوباره آتش به پا می‌کند در دولت آباد. مردم از من سؤال می‌کنند! می‌خواهند راست و دروغ خوابش را بدانند! من وظیفه‌ی شرعی دارم حاجیه! این اژدری هم وظیفه‌ای دارد که دولت بر دوشش گذاشته است. ما باید جوابگوی مردم باشیم!

صدای اژدری آمد که می‌گفت:

- همه را خر حساب کرده است. آخر فکر نکرده است که همین مردم، از خودشان سؤال خواهند کرد که آن حضرت خضری که خداوند چنان قدرتی به ایشان عطا کرده است که تا دنیا دنیا است، می‌توانند همانطور زنده باشند و هر وقت هم که دلشان بخواهد، حاضر و غایب شوند و تازه.....، حضرت خضر که می‌توانند به قدرت خداوند، آنهم با یک اشاره، شهر دولت آباد که هیچ، بلکه همه‌ی این دنیای خراب شده را آباد کنند و بکنند مثل بهشت برین، آیا در شأن ایشان است که بیایند به خواب امثال او و بخواهند که واسطه شود برای آباد کردن دولت آباد؟! آخر مگر حضرت خضر، دولت هستند؟! آخر ایشان چه کاری به کار نظمی و مجلس و یا مسائل دیگر دارند؟! آخر مگر ایشان اهل پلتیک و این جور چیزها هستند که بیفتند وسط.....

شیخ علی به میان حرف اژدری پرید و گفت:

- البته، خسروخان! اگر امر خداوند تعلق بگیرد، حضرت به وقتش اهل پلتیک هم هستند! اما، بهتر است که شما فعلاً وارد معقولات نشوید و صحبت بر سر اینکه حضرت، اهل چه هستند و اهل چه نیستند را بگذارید به عهده‌ی اهلش!

- ولی، حاجی آقا! بنده با عرایضی که کردم، منظورم دخالت در اموری نیست که مربوط به شما است. از آنجائی که همین امروز صبح خودتان می‌فرمودید که کسر شأن اهل علم است که خودشان را آلوده به این سر و صداها می‌کنند که در مجلس بلند شده است، بنده هم به همان دلیل عرض می‌کنم که بالاخره، حضرت خضر هم، یک جورهایی، اهل علم به حساب می‌آیند، نه اهل پلتیک. خلاف عرض می‌کنم؟! می‌کنم؟!  
شیخ علی خندید و گفت:

- خسروخان، آمدی ابرویش را درست کنی، چشمش را کور کردی! برای همین است که می‌گویم صحبت بر سر این نوع مباحث را بگذار بر عهده‌ی اهلش! آنچه را که من در باره‌ی مجلس به تو گفتم، مسئله‌ی دیگری بود و ما به اینجا برای مسئله‌ی دیگری آمده ایم!

بعد، شیخ علی، ناگهان، رو به خارج از اتاق فریاد زد و گفت:

- پس چرا نمی‌آئی؟! نکند داری نماز جعفر طیار می‌خوانی!

دکترعلفی، خودش را از پشت در، به کناری کشید و شروع کرد به بشکن زدن و با خودش گفت:

- نه شیخ علی جان! دارم نماز هزار رکعت می‌خوانم. نماز هزار رکعت!

صدای پانی از بیرون اتاق به گوش رسید. دکترعلفی، خودش را رساند به بستر و لحاف را کشید روی سرش که حاجیه بانو وارد اتاق شد و همانجا دم در ایستاد و گفت:

- پس چرا نمی‌آئی؟! مگر نمی‌شنوی که شیخ علی، باغ را گذاشته است روی سرش؟! به قهوه‌خانه‌ی حسن چرا رفته ای؟! با مسجد شیخ حسین چکارداشته ای؟! قضیه‌ی قواره‌های پارچه چه بوده

است دیگر؟!  
دکترعلفی، سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و از جایش برخاست و بشکن زنان رفت به سوی حاجیه بانو و اول، پیشانی او را بوسید و بعد هم، بیخ گوشش زمزمه کرد و گفت:  
- عقاب ما، دوسر دارد بانو جان! سری دیوانه. سری عاقل. امروز؛ روز دیوانگی عقاب ما است!  
حاجیه بانو، خودش را با پی حوصلگی به کناری کشاند و گفت:  
- من دیگر نمی‌دانم. بیا آن اتاق و با هر سر که می‌خواهی جوابشان را بده!  
حاجیه بانو، با کلافگی از اتاق خارج شد و دکترعلفی هم به دنبالش. حاجیه بانو رفت به اتاق میهمان‌ها، اما دکترعلفی رفت به آشپزخانه و کارد بلندی را برداشت و دسته‌ی آن را در دست گرفت و تیغه‌ی آن را گرفت جلوی صورتش و همانطور که وارد اتاق میهمان‌ها می‌شد، با دهنش شروع کرد به مارش نظامی زدن. تا چشم شیخ علی به او افتاد، رو به خسرو اژدری فریاد زد و گفت:  
- اژدری! بگیرش!  
اژدری هم، فوراً موزرش را درآورد و رو به دکترعلفی گرفت و فریادزد و گفت:  
- دکتر! اگر یک قدم دیگر جلو بیایی، سوراخ سوراخ می‌کنم!  
دکترعلفی، زد زیرخنده و همانجا، جلوی در نشست و کارد را سراند به وسط اتاق و رو کرد به شیخ علی و گفت:  
- نترس! کارد را برای این نیاورده ام که تو را بکشم! کارد را برای آن آورده ام که بدهم به دست تو و بگویم که یا همین حالا، مرا با همین کارد بکش و یا باورکن که حضرت خضر به خواب من آمده است!  
اژدری، کارد را برداشت و بعد، موزرش را گذاشت توی بغلش و خودش را پس کشید و ساکت نشست سر جایش. شیخ علی، رو به دکترعلفی کرد و گفت:  
- آخر تو چه ات شده است؟! این حرکات برای چیست؟!  
دکترعلفی، دوزانو نشست و سرش را پائین انداخت و گردنش را کج کرد و گفت:  
- اگر خوابی را که من دیده ام، خود تو دیده بودی، حالت از من هم بدتر می‌شد. من، یک عمر تظاهر به مسلمانی می‌کردم و پشت سرت هم، نماز می‌خواندم، اما در طول همه‌ی آن سال‌ها، به خونت تشنه بودم تا آنکه دیشب حضرت خضر به خوابم آمدند و فرمودند که شیخ علی، بنده‌ی خاص ما است. شرمت نمی‌آید که به او دروغ می‌گوئی؟! برخیز و برو پیشش و از او عذر بخواه! به ایشان عرض کردم که ای آقای من! ای مولای من! شیخ علی، دلش با من صاف نیست. باور نمی‌کند. حضرت فرمودند که حق با شیخ علی است، اما اگر پیغام ما را به او برسانی، تو را باور خواهد کرد.  
دکترعلفی، سکوت کرد و منتظر شد که شیخ علی، جوابش را بدهد. وقتی که دید شیخ علی، سرش را پائین انداخته است و چیزی نمی‌گوید، به سخنش ادامه داد و گفت:  
- خب! چه می‌گوئی؟! اگر باور نمی‌کنی، پس آن کارد را بده به من تا همین حالا خودم را بکشم! بعدش، خودت جواب حضرت را خواهی داد!  
شیخ علی، سرش را بلند کرد و اول کمی خودش را جا به جا کرد و بعد نگاهی به اژدری و نگاهی به حاجیه بانو انداخت و روکرد به دکترعلفی و گفت:  
- حضرت، در باره‌ی شیخ حسین چه فرمودند؟  
- چیزهایی فرمودند که باید شخصا به او بگویم. البته، به وقتش!  
- اما، تو که امروز، توی مسجد شیخ حسین بوده‌ای و خوابت را هم برای او تعریف کرده‌ای!  
- بلی. بودم. آن چیزهایی را که از خوابم در آنجا تعریف کردم، چیزهایی بود که به دستور حضرت، باید جلوی همه تعریف می‌کردم، اما چیزهایی هم هست که حضرت دستور فرموده‌اند که فقط باید در خلوت به خود حاج آقا شیخ حسین بگویم. البته، به وقتش!  
- حسن قهوه چی چه؟!  
- حسن هم، همانطور. چیزهایی بود که باید در قهوه خانه، جلوی همه می‌گفتم و چیزهایی هم هست که باید در خلوت به او بگویم. البته، به وقتش!  
- از جانب حضرت، برای صولت هم پیغامی داری؟  
- بلی. باید به شخص خود او بگویم. به وقتش!  
- برای اژدری چه؟  
- دارم.  
- خوب. بگو!  
اژدری، دستپاچه، به میان حرف شیخ علی پرید و گفت:  
- حتما، حضرت فرموده‌اند که به خود من شخصا باید بگوید! درست است دکتر؟!  
- بلی. همینطور است. به وقتش!  
شیخ علی، دوباره سرش را پائین انداخت و پس از لحظه‌ای که تسبیحش را به بازی گرفت، خودش را جمع و جور کرد و عبایش را کشید روی زانوهایش و چشم در چشم دکترعلفی دوخت و گفت:  
- این لقمه‌ای را که برداشته‌ای، لقمه‌ی گنده‌ای است. می‌ترسم که از گلویت پائین نرود!  
- چرا؟! چون خواب حضرت خضر علیه السلام را دیده‌ام؟!  
شیخ علی، پوزخندی زد و گفت:  
- پیش کولی، ملق می‌زنی؟!  
- پس، می‌خواهی بگوئی که حضرت خضر و مِضری وجود ندارد!ها؟! خوب! این را توی مسجد، جلوی

همان مردم می‌گفتی تا تکلیفشان را با خواب من بدانند!  
- احتیاج به گفتن من نداشت! مردم، تکلیفشان را از پیش می‌دانستند.  
- که چی؟!  
- که چطور می‌شود آن حضرت، به خواب زندیقی مثل تو آمده باشند!  
- پس، چرا وقتی خوابم را برای آنها تعریف کردم، همه شان صلوات فرستادند؟! چند نفرشان هم آمدند  
دنالم توی صحن مسجد و صورتم را بوسیدند!  
- اگر بعدش می‌ماندی، با چشم‌های خودت می‌دیدي که بعد از رفتنت چطور دوره ام کرده بودند! ولم  
نمی‌کردند. همه اش از من می‌خواستند که نظرم را در مورد خوابت بدهم!  
- خوب! نظرمی دادی. چرا ندادی؟!  
- نظرم را می‌دادم؟! نظرم را.....  
شیخ علی، نفسش از عصبانیت بند آمد و نتوانست جمله اش را تمام کند. رو به خسرو اژدری کرد و با  
صدای خفه‌ای گفت:  
- خسرو! شما یک چیزی به این بگو! من حالم مساعد نیست!  
خسرو اژدری روگرد به دکترعلفی و گفت:  
- دکتر! همینقدر می‌خواهم به تو بگویم که اگر به خاطر قوم و خویشی و به خاطر سال‌ها دوستی مان  
نمود، به جرم همین خوابی که دیده‌ای، باید همین حالا، تو را کف بسته می‌بردم به نظمی و بعدش  
هم می‌فرستادمت به تهران!  
دکترعلفی، شروع کرد به خندیدن و گفت:  
- یا حضرت خضر! آقا جان خودت به دادم برس! آقا جان، چرا برای اعلام مقاصد سیاسی ات، من بدبخت  
را وسیله قرار داده‌ای؟!  
شیخ علی، غرید و گفت:  
- گفتم که پیش کولی، ملق نزن ملعون! حضرت، چه کاری به کار توی زندیق دارند! این تو هستی که  
حضرت را وسیله‌ی رسیدن به مقاصد کرده‌ای!  
اژدری، ادامه داد و گفت:  
- اگر مقصودت، خریدن درشکه است، خب! بخر! می‌خواهی دارالشفا درست کنی؟! خب بکن! چرا کار  
دست خودت می‌دهی؟! چه کار به کار نظمی داری؟! چه کار به کار محبس داری؟! به تو چه ربطی دارد  
که چه کسی جرم کرده است و یا نکرده است؟! شهر دولت آباد، خراب است یا آباد است، یعنی چه؟!  
چرا پای حضرت را به مسائل پلنیک می‌کشانی؟! حالا، باز ممکن است که حاجی آقا ناراحت بشوند!  
ولی، مگر حضرت خضر، خدای نخواست، بر دولت یاغی شده‌اند که بیایند به خواب تو و این گونه  
فرمایشاتی بکنند!ها؟!  
دکترعلفی، شروع کرد به غش غش خندیدن و شیخ علی چهره درهم کشید و رو به خسرو اژدری کرد  
و گفت:  
- خسروخان! خسروخان! گفتم اهل پلنیک بودن و یا نبودن حضرت، جایش بحثش اینجا نیست! موضوع  
این است که این بی دین، رفته است پیش آن شیخ حسین متعصب خرا! و ما را با شاخ گاو درانداخته  
است! با وجو اینکه خود این بی دین می‌داند که آن شیخ حسین خرا، سر آن چندرغاز موقوفه‌ای که در  
تولیت من است، چه گریه‌هایی که نرقصانده است! و یا سرهمان بزرگ کردن صحن مسجدش! آخر، ای  
بی دین! مگر همین شیخ حسین نبود که وقتی انبار دکانت را می‌خواست بالا بکشد، مرا جلو انداختی  
که از همین اژدری حی و حاضر، خواهش کنم که جلو او را بگیرد؟! حالا، چه شده است که یکدفعه به  
فکر بزرگ کردن صحن مسجد آن خرمقدس نفهم افتاده‌ای؟!  
دکترعلفی، با لبخند معنا داری گفت:  
- آشیخ علی جان! حضرت، سفارش تعمیر مسجد خودت را که فرموده اند!  
شیخ علی، فریادزد و گفت:  
- اینقدر نگو، حضرت! حضرت! من از تو می‌پرسم. از خود تو! چرا می‌گوئی که من باید از درآمد موقوفات،  
خرج بزرگ کردن مسجد شیخ حسین را بدهم؟ها؟!  
- تو که قرار نیست تنها بدهی، آشیخ علی جان! تجار و کسبه‌ی بازار هم باید کمک کنند. تازه، خود  
شیخ حسین هم باید برای تعمیر مسجد تو کمک کند!  
- چرا مزخرف می‌گوئی ملعون! شیخ حسین دندان گرد، کمک کند؟! تازه، کمک کند که چه بشود؟! که  
من، مسجد او را بزرگ کنم و او، مسجد مرا تعمیر کند؟!  
- ای شیخ علی جان! مسجد، مسجد است. خانه‌ی خدا است. حالا، می‌خواهد مسجد تو باشد یا  
مسجد شیخ حسین. چه فرقی می‌کند؟!  
شیخ علی، روگرد به خسرواژدری و حاجیه بانو و گفت:  
- می‌بینید؟! می‌بینید؟! همین حرف‌هایش است که مرا آتش می‌زند! حالا، من دیگر آنقدر دلیل و  
بدبخت شده‌ام که این زندیق، پیش من بنشیند و برای من از خدا حرف بزند؟!  
دکترعلفی، پوزخندی زد و گفت:  
- و تزل و من تشاء و تعزو من تشاء، آشیخ علی جان!  
شیخ علی، به ناگهان، عصایش را برداشت و نوک آن را با تهدید رو به سینه‌ی دکترعلفی برد و فریادزد و  
گفت:

- خفه شو مرتیکه‌ی زندیق! حالا، دیگه برای من قرآن می‌خوانی؟! آخ اگر سایه‌ی این حاجیه، بر سرت نبود! آخ اگر سایه‌ی این حاجیه، بر سرت نبود، آنوقت می‌دانستم که با تو چه کنم!

دکترعلفی هم، دوزانو نشست و سینه اش را رو به شیخ علی گرفت و فریاد زد و گفت:

- بزنی! بزنی! به خدا قسم که راست می‌گوئی! همه اش به خاطر همین بانو است! اگر به خاطر او نبود، تو امروز توی دولت آباد نبودی که عصایت را روی من بلند کنی!

حاجیه بانو که تا به حال، ساکت نشسته بود، ناگهان، زد زیر گریه و بعد هم از جایش برخاست و در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

- ای کاش می‌مردم و این روزها را نمی‌دیدم! دارم تقاص خواب‌هایی را که دیده ام، پس می‌دهم!

پس از خارج شدن حاجیه بانو، سکوتی سنگین بر فضای اتاق حاکم شد. پس از لحظاتی، مهربانو با سینی چای آمد و جلوی هرکدام از آنها، استکانی گذاشت و خارج شد. پس از خارج شدن مهربانو، خسرو اژدری رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- خوب! بالاخره می‌خواهی چه بکنی؟!  
 - چه کاری می‌توانم بکنم؟! شما خودت بگو!  
 اژدری رو کرد به شیخ علی و گفت:  
 - شما، چه می‌فرمائید حاجی آقا؟

- چه بگویم عموجان! فکرم به جایی نمی‌رسد. مردم از من سؤال می‌کنند و می‌خواهند که تکلیفشان را با راست و دروغ او بدانند! نسبت دادن چنین حرف‌هایی، آنهم به ساحت آن حضرت، مطمئن بی جواب نمی‌ماند! حالا، آنهایی که پشت سر من نماز می‌خوانند تا اندازه‌ای افراد روشنی هستند. اما، آن شیخ حسین خرمقدس و مریدهای خرترا از خودش را چکارکنم؟! اگر فردا ریختند توی باغ و بلائی سر این‌ها آوردند چه؟! از طرف دیگر، به قول خودت، خوب، حرف‌ها، حرف‌های پلتیک است و تو هم وظیفه‌ای داری که از طرف دولت.....

اژدری، به میان حرف شیخ علی آمد و گفت:

- می‌گویم چطور است که دکتر، مصلحتی هم که شده است، برود و امشب، یک خواب دیگر ببیند و بعدهم فردا بیاید توی مسجد شما و یا همان مسجد شیخ حسین و به مردم بگوید که مثلاً.....چه می‌دانم.....مثلاً..... بگوید که..... مثلاً..... منظور حضرت از این چیزهایی که در خواب قبل فرموده اند، آن چیزها نبوده است و.... مثلاً.... منظورشان چیزهای دیگری بوده است. مثلاً.....چه می‌دانم.....مثلاً.....منظورشان، شهر دولت آباد نبوده است، بلکه منظورشان همان شهرهای جابلقا و جابلسا و....مثلاً.....اینجور چیزها بوده است و مثلاً.....

شیخ علی رو کرد به اژدری و با عصبانیت گفت:

- هی، چرا اینقدر، مثلاً مثلاً می‌کنی عمو؟! گفتم که اشکال شما این است که به این امور وارد نیستی! همین، خودش باعث مسخرگی می‌شود. آخر، حضرت خضر که استغفرالله.....لاله الله..... آخر عموجان، این مزخرفات چیست که می‌گوئی؟! آخر، برود و یک خواب دیگر ببیند، یعنی چه؟! چرا همه چیز را به مسخره می‌گیری!؟

### شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل

آن روز، تا نزدیکی‌های غروب، بگو و مگوهای شیخ علی و خسرو اژدری و دکترعلفی، ادامه پیدا کرد و درلا به لای همان بگو و مگوها، اژدری فاش کرد که فضایی دارد در ایران اتفاق می‌افتاد که راپرتش از تهران به او رسیده است و همه‌ی نگرانی او، ازاین است که نکند عده‌ای هم، در دولت آباد، به نام مشروطه و مشروعه، خواب دکترعلفی را، پیراهن عثمان کنند و ماهی مرادشان را از آن آب گل آلوده بگیرند و..... سرانجام، قرارشان براین شد که دکترعلفی، به بهانه‌ی خریدن درشکه، یک ماهی از شهر خارج شود تا خسرو اژدری و شیخ علی، ببینند که اوضاع بر چه سیاقی پیش می‌رود و پیراهن عثمان را، چه کسانی در نفی و اثبات خواب دکترعلفی، علم می‌کنند. بعد هم، حاجیه بانو را صدا زدند که از اتاق دیگر بیاید و ظاهراً، کدورت و نقاری را که از همدیگر بردلشان نشسته بود، زدودند و به هنگام خداحافظی، خسرو اژدری، دواز چشم شیخ علی، سر در گوش دکترعلفی کرد و گفت:

- فردا، صبح زود می‌آیم که تو را با ماشین برسانم به جلال آباد، برای سوارشدن بر قطار. آنوقت، وقت خواهیم داشت که پیغام خصوصی‌ای را که حضرت خضربرای من فرستاده اند، بگوئی!

میهمان‌ها که از باغ خارج شدند، دکترعلفی خودش را رساند به زیرزمین و در را پشت سر خودش بست تا فقهه‌ی خنده‌ای را که درطول گفتگوی چندساعته اش با میهمان‌ها، در سینه اش حبس کرده بود، بیرون بریزد. آنوقت، چندبار بشکن زد و بالا و پائین جهید و بعد هم، جفتک زنان، با خودش دم گرفت و خواند:

- و تعز و من تشاء، آشخ علی جان! و تزل من تشاء، آشخ علی جان!  
 سپس، سند انبار مغازه اش را از صندوق بیرون آورد و گذاشت توی جیب بغلش و از زیرزمین که بالا آمد، چشمش افتاد به حاجیه بانو که زانو در بغل گرفته بود و بالای پله‌ها نشسته بود. حاجیه بانو، رو به او

کرد و گفت:

- داشتی توی زیرزمین چکار می‌کردی؟!  
 دکترعلفی، اول بشکنی زد و بعد غش غش خندید و گفت:  
 - داشتم خواب می‌دیدم حاجیه بانوجان! داشتم خواب می‌دیدم حاجیه بانوجان!  
 بعد، از پله‌ها بالا آمد و همچنانکه از کنار حاجیه بانو می‌گذشت، نیشگونی از گونه‌ی او گرفت و گفت:  
 - و تعزمن تشاء، حاجیه بانوجان! و تزل من تشاء، حاجیه بانوجان!  
 حاجیه بانو، همچنانکه نشسته بود، بی‌آنکه سر به سوی او برگرداند، گفت:  
 - داری می‌روی مسجد؟  
 دکترعلفی، دوباره، بشکنی زد و جفتکی و گفت:  
 - مسجد که به مسجد نمی‌رود، حاجیه بانوجان!  
 لحظه‌ای در انتظار ماند تا ببیند که حاجیه بانو، چه جوابی می‌دهد، اما چون حاجیه بانو، هیچ نگفت و همچنان ساکت به رو به روی خودش خیره مانده بود، قدمی به سوی او برداشت و بالای سرش ایستاد و گفت:

- عجله دارم حاجیه! عقاب دو سر، دارد صدایم می‌کند! حرفی داری، بگو! جیغی! فریادی! گریه‌ای! ها؟!  
 اما، بازهم حاجیه بانو چیزی نگفت و او، لحظه‌ای میان سکوت معلق ماند تا دوباره توانست بشکنی بزند و جفتکی و بگوید:

- حاجیه! من دارم می‌روم به اتاقم. کاری به کارم نداشته باش تا وقت شام!  
 رفت به اتاقش و در را به روی خودش بست تا شام که حاضرشد، صدایش کردند. شام را در سکوت می‌خوردند و دکترعلفی، گاه از گوشه‌ی چشم، به مهربانو و گاه به حاجیه بانو نگاه می‌کرد و می‌دید که چگونه نگاهشان را از او می‌زدند. غذایش را که خورد، از جایش برخاست و گفت:

- عقاب دوسر، می‌رود که کمی پرواز کند!  
 حاجیه بانو و مهربانو، حتی سرشان را بالا نیاوردند که او را نگاه کنند. وقتی راه افتاد که از اتاق خارج شود، حاجیه بانو، همچنانکه سرش پائین بود، گفت:  
 - حالا، جناب عقاب دوسر، چه وقت تشریفشان را به خانه می‌آورند؟!  
 مهربانو، پخی زد زیرخنده و حاجیه بانو، با آرنجش به گرده‌ی مهربانو زد که نخندد. دکترعلفی هم، پس از زدن بشکنی و جفتکی، از اتاق خارج شد و تا از ساختمان بیرون بیاید و از حیاط بگذرد و از باغ خارج شود، چند بار، صدای غش غش خنده‌ی حاجیه بانو و مهربانو را شنید و شاد و خندان و بشکن و جفتک زنان، پای از باغ بیرون گذاشت، به عزم رفتن به منزل حاج آقا شیخ حسین!  
 اگرچه، مسیری را انتخاب کرده بود که تا حد ممکن از برخورد با عابران احتمالی در امان بماند، اما چند نفری او را دیدند و با این نیت به سوی او آمدند تا از چونی و چرائی خوابی که دیده بود سؤال کنند، اما او با عجله جواب سلامشان داد و راهش را به سوی دیگری کج کرد و به این طریق از معرکه‌ها گریخت تا رسید به جلوی منزل حاج آقا شیخ حسین. دستش را دراز کرد و کوبه‌ی در را گرفت و تا خواست به صدا در آورد، صدای کسی از پشت سرش آمد که می‌گفت:  
 - دکتر! حاج آقا در منزل نیستند.  
 سرش را که برگرداند، حسن قهوه چی را دید. با تعجب گفت:  
 - تو هستی حسن! اینجا چه می‌کنی؟!  
 - آمده ام دنبال تو که ببرمت پیش حاج آقا شیخ حسین.  
 - مگر حاجی آقا در منزلش نیست؟!  
 - نه. گفتم که نیست! حاجی آقا، الان توی باغ حاجی زعفرانی است. می‌خواهند که با تو، راجع به مسئله‌ی مهمی صحبت کنند. کسی نباید ما را در اینجا با هم ببیند! من از اینطرف می‌روم و تو هم از راه پائین بیا. مواظب باش که کسی تو را نبیند که داری وارد باغ می‌شوی!  
 حسن قهوه چی، این را گفت و در تاریکی ناپدید شد. دکترعلفی، لحظه‌ای به دیوار پشت سرش تکیه داد و بعد به سمت راست و سپس نگاه‌های انداخت و بعد، نگاهش را برد به طرف آسمان و خیره شد به ماه کامل بالای سرش و عقاب دوسر را دید که درون ماه کامل نشسته است و به او می‌گوید:  
 - برو! با حسن برو! حسن از خود ما است!  
 سرش را به علامت احترام، در برابر ماه کامل فرود آورد و بعد هم، راه افتاد به طرف باغ حاجی زعفرانی! حاجی زعفرانی، از تجار بزرگ دولت آباد بود و از اهالی قنات آباد. او، پسر یکی از همان مقنی‌هائی بود که در زمان خان سالار بزرگ، توی چاه‌های قنات آباد، زنده به گورشان کرده بودند. بعد از فوت پدر، مادرش او را به همراه چند برادر و خواهر قد و نیم قدش، با خود از دولت آباد برده بود و جلای وطن کرده بود:

- به کجا؟  
 - کسی نمی‌داند.  
 بیست ساله که شده بود، بازگشته بود به دولت آباد. پشم و پنبه می‌خرید و می‌فروخت به تهران. توی همان کارهم، پیر شده بود و کم کم، شده بود، حاجی زعفرانی تاجر. ریز و میزه بود و سرش را می‌تراشید. صورت سرخی داشت و ریش پهن و بلندی که تا روی سینه اش می‌آمد. دکترعلفی، با او رابطه‌ای نداشت، اما می‌دانست که باغ بزرگی داد در حاشیه‌ی شهر که در جلوی باغ، رو به شهر باز می‌شود و در پشتی باغ، رو به بیابان. یادش رفته بود از حسن بپرسد که از کدام در باید وارد باغ شود،

اما از آنجا که حسن گفته بود، نباید وقت ورود به باغ، کسی او را ببیند، معلوم بود که منظورش همان در پشتی بوده است. رسیده بود به جلوی در، که صدای حسن قهوه چی از درون تاریکی آمد:

- صبر کن دکتر! آدمم.

ایستاد تا حسن به او رسید. حسن گفت:

- در باز است.

بعد هم، خودش وارد باغ شد و به دکتر علفی گفت:

- خوش آمدی دکتر. بیا تو.

دکتر که وارد باغ شد، حسن، کلون در را انداخت و ناگهان، دکتر را در آغوش گرفت و در حالی که خنده کنان، جیب‌های او را می‌گشت، به شوخی و به جد، گفت:

- محض احتیاط. کار از محکم کاری، عیب پیدا نمی‌کند!

بعد هم غش غش کنان، راه افتاد به طرف ساختمانی که در قسمت شمالی باغ واقع شده بود. در مسیر رفتن به سوی ساختمان، حسن قهوه چی بر سرعت قدم‌هایش افزود و دکتر، نفس زنان، خودش را به او رساند، با این هدف که از او بپرسد که قضیه از چه قرار است. اما، حسن پیش از او، لب به سخن گشود و گفت:

- امروز، حسابی به خرج افتادی دکتر!

- چه خرجی؟

- قواره‌های پارچه! خرید درشکه! ساختن دارالشفاء!

- دعایش را به جان حضرت خضر بکن. سعادتت بود که من، وسیله‌ی آن امر خیر باشم. حالا، به من می‌گوئی که قضیه از چه قرار است؟!

- کدام قضیه دکتر؟

- چرا، مرا آورده‌ای به اینجا؟! خدای نخواست، نخواستی باشی که بلائی سر من بیاوری؟! آخر، این انصاف نیست که بعد از چندین سال دوستی و بده و بستانی که با هم داشته ایم.....

حسن، زد زیر خنده و گفت:

- نترس دکتر! گفتم که قرار است که حاجی آقا، راجع به مسئله‌ی مهمی با تو صحبت کنند!

حسن، باز هم بر سرعت قدم‌هایش افزود و دکتر هم، دوان دوان به دنبال او، تا رسیدند به جلوی ساختمان و وارد راهرو بلندی شدند. در وسط راهرو، حسن پیچید به سمت چپ و دوباره، وارد راهرو دیگری شدند و جلوی دری در انتهای راهرو، حسن، کفش‌هایش را بیرون آورد و دکتر هم بعد از حسن، کفش‌هایشان را گذاشتند کنار کفش‌های دیگر که به صورت منظم، در دو طرف در، چیده شده بود.

بعد هم، اول حسن وارد اتاق شد و بعد از حسن، دکتر. با ورود حسن و دکتر به اتاق، افرادی که در آنجا بودند، صلوات فرستادند و از جایشان برخاستند و جایی را در بالای اتاق به دکتر نشان دادند. دکتر هم راه افتاد به طرف آنجا و در همان حال، چشمش افتاد به پارچه‌ای با نقش "عقاب دوسر" که روی دیوار، درست بالای همانجایی که جای نشستن او بود، نصب کرده بودند! تا دکتر نشست، دیگران نشستند. وقتی که نشست، همه در سکوت به او چشم دوختند و انگار منتظر بودند که چیزی بگوید! او هم برای آنکه بیش از آن، چشم در چشم آنها نباشد و هم برای آنکه ببیند چه کسانی در آن اتاق هستند، به سمت راست و چپ خودش نگاه کرد و دید که شیخ حسین، در یک طرف نشسته است و حاجی زعفرانی، در طرف دیگرش. در رو به رویش، در ورود به اتاق بود که در یک طرف در، کوکب، زن غلام گارچی نشسته بود و در طرف دیگرش، حسن قهوه چی. چند نفر عارفی هم بودند که می‌شناختشان. از جمله، همان کسی که در نظمی کار می‌کرد و هشت سال پیش، خبر دستگیر شدن قریب الوقوع غلام را به او داده بود. چند نفر دیگر هم بودند که نمی‌شناختشان و از ظاهرشان پیدا بود که نباید اهل دولت آباد باشند. در میان آنها، پیرمردی بود با کلاه پوستی و عینکی ته استکانی که هی به او لیخند معنا داری می‌زد و سریش را به چپ و راست تکان می‌داد! با خودش اندیشید که این پیرمرد، چه کسی می‌تواند باشد؟! اگر کلاه پوستی و عینک ته استکانی و ریش و سبیل بلند پیرمرد را نادیده می‌گرفت، لکه‌ی ماه گرفتگی بالای ابروی راست پیرمرد، می‌گفت که باید همان "کبیر" دولت آبادی باشد که پس از واقعه‌ی قنات، به مشهد رفته بود و بعدش هم ناپدید تا آنکه.....

- بعله! داشتم می‌رفتم از باغ بیاورمش که توی راه دیدمش دارد می‌رود به طرف کوچه‌ی مسگرها. افتادم دنبالش که دیدم سر از جلوی منزل حاجی آقا در آورد. می‌خواست در بزند که مثل اجل معلق پشت سرش حاضر شدم. درسته دکتر؟!

همه‌ی حاضرین در اتاق، شروع کردند به خندیدن و خندیدند تا شیخ حسین گفت:

- پس، رفته بودی به در منزل من! دیگر چه خوابی برایم دیده بودی دکتر؟!

دکتر، دست توی جیب بغلش کرد و سند انبار مغازه اش را بیرون آورد در حالی که آن را به سوی شیخ حسین گرفته بود، گفت:

- سند انبار دکانم است. قول من، قول است. آورده بودم در منزل که تقدیم کنم خدمتتان.

شیخ حسین، ابرو در هم کشید و گفت:

- سند را بگذار توی جیب. لازم نیست! حالا به من بگو ببینم که آن شیخ علی بی دین و آن ازدری فاسد، امروز بعد از ظهر، برای چه به منزل تو آمده بودند؟!

دکتر، سند را گذاشت توی جیبش و گفت:

- آمده بودند به عیادتم.

- مگر خدای نخواست، مریض شده ای؟!  
- خیر، ولی، آنها خیال می‌کنند که مریض شده ام. بدتر از آن، خیال می‌کنند که به سرم زده است و دیوانه شده ام! به من می‌گویند که آن خواب را از خودت درآورده ای! باور نمی‌کنند دیگر. چکار کنم!  
زبانم لال، این حضرت خضر علیه السلام هم، سر پیری، کار دست من داده اند!  
- ناراحت نباش دکتر. حضرت، سر به سرت گذاشته اند!  
و باز، همه با هم، زدند زیر خنده و شیخ حسین ادامه داد و گفت:  
- اما، برایت خبر خوشی دارم. خود حضرت، امشب، در اینجا، میهمان ما هستند!  
دکتر، به اطرافش نگاه کرد و چهره‌ی یکایک افراد حاضر در اتاق را از زیر نظر گذراند و گفت:  
- عجب! آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم. یار درخانه و ما گرد جهان می‌گردیم!  
شیخ حسین گفت:  
- بعله! اما کسانی امشب می‌توانند حضرت را با چشم‌های خودشان ببینند که قبلا، حقیقتا، ایشان را در خواب دیده باشند! و تو چون ادعا می‌کنی که دیشب، حضرت به خوابت آمده اند، پس در بیداری هم باید وجود مبارکشان برایت قابل رؤیت باشد! درغیراینصورت، معلوم خواهد شد که خواب دیدنت دروغ بوده است و آنوقت، حکمت روشن است و قنلت واجب!  
دکتر، دست و پایش را گم کرد و با عجله گفت:  
- ولی حاج آقا! آنطور که شیخ علی می‌گفت، در عالم شهرهای جابلقا و جابلسا و.....  
شیخ حسین، خشمگین، فریاد زد و گفت:  
- شیخ علی غلط کرده است با تو! همه‌ی آن حرف‌هایی که می‌گویی، مزخرف می‌گویی. اینجا، جای آن مزخرفات نیست! جای آن مزخرفات، میان همان حلقه تان است که با شیخ علی و صولت و اژدری دارید! فهمیدی؟!  
دکتر، سرش را پائین انداخت و شیخ حسین رو کرد به حسن قهوه چی و گفت:  
- برخیز حسن! برخیز و برو به حضرت بگو که تشریف بیاورند!  
حسن قهوه چی، به سرعت از جایش برخاست و به طرف دری رفت که آن اتاق را به اتاق‌های دیگر، وصل می‌کرد. حسن، وارد اتاق شد و بعد از لحظه‌ای، دو لنگه‌ی در اتاق، با هم باز شدند و همه‌ی افراد حاضر در اتاق، از جایشان برخاستند و به نشانه‌ی احترام، به سوی آن در باز شده، سلام و تعظیم کردند و بعد، همه شان با هم، با نگاهشان، آن وجودی را که برای دکتر، نامرئی بود تا نزدیک جایی که شیخ حسین ایستاده بود، تعقیب کردند. آنوقت، شیخ حسین با احترام خم شد و به آن وجود نامرئی تعظیم کرد و دست آن وجود نامرئی را بوسید و بعد هم، خودش را به کنارکشید و جایش را داد به آن وجود نامرئی! بعد، مثل اینکه آن وجود نامرئی نشست، چون همه‌ی افراد یکی پس از دیگری سر جایشان نشستند و حسن قهوه چی هم، در آن اتاقی را که آن وجود نامرئی از آنجا وارد شده بود، بست و رفت و سر جای خودش نشست و مثل بقیه‌ی افراد حاضر در اتاق، به گونه‌ای به جای خالی کنارشیخ حسین، چشم دوخت که انگار آن وجود نامرئی، آنها را مخاطب قرار داده است و دارد چیزهایی می‌گوید! و همه‌ی افراد، طوری سرشان را تکان می‌دادند که انگار، همه‌ی آن چیزهایی را که آن وجود نامرئی می‌گوید، می‌شنوند و می‌فهمند! پس از لحظه‌ای، گویا حرف‌های آن وجود نامرئی به پایان رسید و از جایش برخاست، چون به ناگهان همه‌ی افراد از جایشان برخاستند و دست برسینه، آن وجود نامرئی را تا دم در اتاق مشایعت کردند و حسن قهوه چی، پرید به طرف در و آن را باز کرد و وقتی آن وجود نامرئی، از اتاق خارج شد، حسن قهوه چی، در را بست و شیخ حسین هم سر جای اولش نشست و دیگران هم پس از او نشستند و در سکوت، همشان چشم دوختند به دکترعلفی تا شیخ حسین رو کرد به او و گفت:  
- خب دکتر! تعریف کن ببینم که چه دیدی و چه شنیدی؟!  
دکترعلفی، ناگهان خنده اش گرفت و در حالی سعی می‌کرد که خنده اش را کنترل کند، گفت:  
- آقا! ای شیخ حسین جان! قربان جدت بروم! خب، اگر تصمیم گرفته‌ای که فتوا به کشتنم بدهی، دیگر چرا دنبال بهانه می‌گردی؟!  
شیخ حسین، با عصبانیت فریاد زد و گفت:  
- چرا می‌خندی مردک؟!  
دکترعلفی، خنده اش را فروخورد و به رو به رو و چپ و راست خودش نگاه کرد و دید که همه شان، به غیر از خود شیخ حسین، سرشان را پائین انداخته اند و صورت‌هایشان را با دست‌هایشان پوشانده اند. او هم، نگاهش را به زمین دوخت و برای آنکه شیخ حسین، ته مانده‌ی خنده‌ی قبل را روی صورت او نبیند، چهره اش را با دست‌هایش پوشاند و گفت:  
- هیچ! هیچ! هیچ!  
شیخ حسین، دوباره فریاد زد و گفت:  
- جواب مرا بده! پرسیدم که چه دیدی و چه شنیدی؟!  
دکترعلفی، همانطور که سر به زیر انداخته بود و صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود، گفت:  
- نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم! می‌خواهی مرا بکشی؟! بکش! بگو طناب دار را بیاورند و بیندازند بر گردنم و راحت کنند!  
شیخ حسین، شروع کرد به غش غش خندیدن و گفت:  
- خودت خبرنگاری. طناب دار، افتاده بود بر گردنت. اگر می‌گفتی که چیزی دیده‌ای و یا شنیده‌ای، کارت

تمام بود دکتر!

با بلندشدن صدای خنده‌ی شیخ حسین، دیگران هم دست از روی صورت‌هایشان برداشتند و درحالی که چشم‌هایشان از فشارخنده‌ای که آن را تا آن لحظه، در گلوهایشان حبس کرده بودند، پر از اشک شده بود، یکباره چنان خنده‌ای سردادند که اتاق را لرزاند و همین طورخندیدند و خندیدند تا آنکه شیخ حسین، سرفه‌ای کرد و گفت:

- اما هنوز طناب دار دارد بالای سرت می‌چرخد تا معلوم شود که تو، واقعا حضرت را در خوابت دیده‌ای یا نه. خب! چه می‌گوئی؟!  
دکترعلفی هم، غش و غش خندید و گفت:

- والله! حقیقتش را اگر بخواهم بگویم، می‌بینم که با این اوضاع و احوال، یک کمی دچار شبهه شده ام! به خودم می‌گویم که نکند از بسکه آرزوی دیدن جمال بی مثال آن حضرت را داشته ام، خیال کرده ام که آن شخصی که به خوابم آمده است، خود همان حضرت بوده اند!

و بازهم، شیخ حسین و دیگران خندیدند و شیخ حسین گفت:

- احسنت! احسنت بر تو دکتر! خلاصه، در یک کلام، می‌خواهی بگوئی که همه اش خیالات بوده است.  
- بعله. شاید خیالات بوده است و شاید هم.....  
- شاید، بی شاید دکتر! بلکه حتما خیالات بوده است.  
- بعله. منظور من هم، همان است که شما می‌فرمائید. حتما، خیالات بوده است!

- احسنت! و حالا، وقتش شده است که در همین مجلس، آن هم از ته دلت، به خاطر آن همه خیالات دروغ و آن همه سال که به اسلام، تظاهر می‌کرده‌ای، توبه کنی و دوباره مشرف به اسلام شوی و دور آن شیخ علی بی دین و دار و دسته اش را هم خط بکشی! البته، خریدن درشکه و درست کردن دارالشفا، هنوز بر عهده‌ی تو است. حالا، عجالتا، از بزرگ کردن صحن مسجد و مسائل دیگر می‌گذریم! قبول!؟

دکترعلفی، سرش را پائین انداخت و گفت:

- قبول.

شیخ حسین صلوات فرستاد و دیگران هم صلوات فرستادند و دکترعلفی، پیش خودش، البته به گونه‌ای که دیگران هم بشنوند، زمزمه کرد و گفت:

- پیش ما، یکبار مسلمان نتوان شد! مسلمان می‌شوی و کافر می‌شوی. و باز مسلمان می‌شوی و کافر می‌شوی. و باز مسلمان می‌شوی و.....  
شیخ حسین، رو کرد به حسن قهوه چی و گفت:

- پاشو حسن! پاشو برو و بگو که سرالاسرار این دکتر بیاید و گرنه امشب، با بلغور کردن این مزخرفاتی که آن شیخ علی بی دین، توی گوش او خوانده است، سرش را بر باد می‌دهد!

و بازهم همه خندیدند و حسن قهوه چی، از جایش برخاست و به طرف در اتاق پهلویی رفت و آن را بازکرد و سرش را برد درون اتاق و گفت:

- بفرمائید!

حسن قهوه چی که خودش را به کناری کشاند، پیرمرد و غلام گاریچی، در چهارچوبه‌ی در ظاهر شدند. شیخ حسین رو کرد به آنها و گفت:

- بیائید توی این اتاق.  
پیرمرد و غلام گاریچی، وارد اتاق شدند و حسن قهوه چی، در را پشت سر آنها بست و رفت و سر جای خودش نشست. شیخ حسین، رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- این دونفر را می‌شناسی؟!  
دکترعلفی گفت:

- بعله که می‌شناسمشان! آن یکی، غلام گاریچی، پسر شیخ علی است. و آن یکی هم، کسی است که هشت سال پیش، آمد به در مغازه ام و مرا تهدید به دادن حق السکوت کرد!

- حق السکوت برای چه؟  
- برای آنکه من از همه جا بی خبر، همان غلامی را که اکنون، کنار او ایستاده است، از دولت آباد، فراری داده بودم!

همه خندیدند و حسن قهوه چی گفت:

- هشت سال، دهم به دهم برج می‌رفتم به در مغازه اش و می‌گفتم: دکتر سلام! دکتر هم، حق السکوت را می‌گذاشت کف دستم، بدون آنکه حتی یک بار از من بپرسد که.....  
پیرمرد، به میان حرف حسن قهوه چی آمد و گفت:

- چون، ترسانده بودمش! گفته بودم که نه او حق دارد یک کلمه از تو بپرسد و نه تو حق داری که یک کلام به او جواب بدهی!

همه خندیدند و شیخ حسین رو کرد به دکترعلفی و گفت:

- پس که اینطور، دکتر! هشت سال تمام، حق السکوت را دادی و دم برنیاوردی؟!  
دکترنالید و گفت:

- بعله. هشت سال، حق السکوت و هفتاد سال اسیری! جگرم خون شده است از دستش! پنج ساله بودم که مرا زدید و با خودش برد به ناکجا! سی ساله بودم که مرا بازگرداند به.....  
شیخ حسین خندید و گفت:

- خودت را خسته نکن. بقیه اش را می‌دانم. خلاصه می‌خواهی بگوئی که چون سرالاسرار تپیش او بود، نمی‌توانستی.....

دکترعلفی، به میان حرف شیخ حسین پرید و گفت:

- سرالاسر من، خود او است. خود او که همین حالا اینطوری شق و رق جلوی شما ایستاده است! پیرمرد، خندید و شیخ حسین و دیگران هم خندیدند. آن وقت، شیخ حسین رو کرد به پیرمرد و گفت:

- خوب! حضرت سرالاسرار، چه می‌فرمایند؟

پیرمرد، لیخندی زد و گفت:

- حقیر، عرضی ندارم. فقط اگر اجازه بفرمائید، برای دکتر شما، از طرف حضرت خضر، پیغامی دارم که باید در گوش او بگویم و بعد هم ملق آخر را بزنم و رفع زحمت کنم!

همه خندیدند و شیخ حسین گفت:

- بسیار خوب. هرغلطی می‌خواهی مرتکب بشوی، بشو. فقط عجله کن که وقتمان تنگ است!

پیرمرد گفت: "الساعه!" و به ناگهان، از جایش جهید و ملق زنان، وسط اتاق فرود آمد و چون پایش به زمین رسید، صدای مشکوکی شنیده شد و شیخ حسین رو کرد به پیرمرد و گفت:

- واجب الوضو که شدی، مواظب باش که واجب الطهاره نشوی!

همه خندیدند و خود پیرمرد هم به خنده افتاد و گفت:

- خبر نداری شیخ حسین جان که واجب الطهاره ام شده ام، اما تا بویش بلند شود، دیگر مرغ از قفس پریده است!

همه خندیدند و پیرمرد به سوی دکترعلفی رفت و دم گوش او چیزی گفت و بعد هم برگشت به وسط اتاق و دراز کشید و گفت:

- ما رفتیم!

همه به پیرمرد خیره شدند تا آن که شیخ حسین گفت:

- تمام کرد!

یکی از حاضرین گفت:

- تمام کرد؟! بی کلمه تمام کرد؟!

شیخ حسین گفت:

- خودش، عین کلمه بود! برخیزید ملافه‌ای بیاورید و بیوشانیدش.

بغض، راه گلوئی شیخ حسین را بست و نتوانست که حرفش را تمام کند. دستمالی از جیبش بیرون آورد و جلوی چشم‌هایش گرفت. همه صلوات فرستادند و تا حسن قهوه چپی، ملافه‌ای بیاورد و روی پیرمرد بکشد، بوی "گلاب"ی که از جسد برخاسته بود، همه‌ی اتاق را فراگرفت. وقتی که شیخ حسین از جایش برخاست و برای گرفتن وضو، از اتاق خارج شد، دیگران به جنب و جوش افتادند برای آماده کردن وسایل کفن و دفن.

پیرمرد را همان شب، در کنار جوی آبی که از وسط باغ می‌گذشت، غسل دادند و شیخ حسین هم بر او نماز گذارد و بعد هم، دفنش کردند توی باغچه‌ی شمعدانی‌ها و بعد، شمعدانی‌ها تی را که بیرون آورده بودند، مثل حالت اولش، فروکردند توی زمین و آب را بازکردند به روی باغچه. کارشان که به پایان رسید، ساعت، شده بود یک بعد از نیمه‌ی شب و دیگر به درون اتاق بازنگشتند، بلکه جلوی همان ساختمان جمع شدند و حاج حسین گفت:

- برهه تان معلوم است که کسی نباید بداند که امشب، در اینجا چه گذشته است. و از این به بعد هم، دکتر را از خودمان بدانید. چون، امشب نشان داد که عقلش دارد بر علمش می‌چربد. فعلاً، کارش این است که برود و همان درشکه و دارالشفاییش را رو به راه کند تا بعدش ببینیم که چه می‌شود!

شیخ حسین که به طرف در باغ راه افتاد، حاجی زعفرانی خودش را به او رساند و گفت:

- حاجی آقا! با این بوی گلاب که از سوی باغچه می‌آید، چه کنیم؟! اگر همینطور پیش برود، فردا همه‌ی شهر را فرا خواهد گرفت و .....

شیخ حسین، پا سست کرد و گفت:

- چاره اش آسان است. در مادرچاه مستراحت را بردار!

همه خندیدند و بعد هم از همدیگر خداحافظی کردند و با فاصله‌های زمانی، یکی پس از دیگری، از در پشتی و در جلوی باغ خارج شدند تا نوبت رسید به دکترعلفی. غلام گاریچی او را تا دم درمشایعت کرد و به وقت خداحافظی گفت:

- دکتر! من، فردا از دولت آباد می‌روم تا کی باز قسمت شود که دوباره، همدیگر را ببینیم. از این به بعد، دیگر لازم نیست که آن مبلغ ماهیانه را به حسن قهوه چپی بدهی. درشکه را که خریدی و دادی به یعقوب، آن مبلغ را می‌توانی به عنوان اجرت کارش به او بدهی. من و کوکب هم، یک روز از خجالتت در خواهیم آمد!

و بعد، صورت همدیگر را بوسیدند و دکترعلفی، از در پشتی باغ بیرون زد و چند قدمی که رفت، ایستاد و به اطرافش نگاه کرد و چون مطمئن شد که کسی در آن طرف‌ها نیست، آنوقت بشکنی زد و جفتکی و خنده‌ای که در همان لحظه، در باغ باز شد و هیکل زنی به همراه خنده‌های ریز ریزی که شبیه به خنده‌های حاجیه بانو بود، از باغ بیرون آمد و خزید به درون تاریکی و به سرعت ناپدید شد. زانوهای دکترعلفی لرزیدند و او را کشاندند به روی زمین. دکتر نشست و به ماه کامل بالای سرش خیره شد و

با خودش زمزمه کرد که:  
- الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها.....

### بانوی مهر، بیدار است

مهربانو، درون کابوسی وحشتناک دست و پا می‌زد؛ کابوسی که در آن، حاجیه بانو روی خشت نشسته بود و از درد، فریاد می‌کشید و به خودش می‌پیچید و با چنگ و دندان، زمین و آسمان را می‌خراشید. دکترعلفی هم، جلوی حاجیه بانو، زانو زده بود و دست به میان ران‌های او برده بود و می‌گفت:

- زور بزنی! زور بزنی! دارد می‌آید!

به ناگهان، جانوری هزاردست و پا، آغشته به چرک و خون، از میان ران‌های حاجیه بانو، سر برآورد. دکترعلفی، جانور را گرفت و شکمش را پاره کرد و از درون آن، مرواریدی بیرون کشید که..... در همان لحظه، مهربانو از خواب پرید و دقایقی میان خواب و خیال و واقعیت، در نوسان بود که بوی گلاب به دماغش خورد. از جایش برخاست و کمی اینطرف و آنطرف را بو کشید تا فهمید که بوی گلاب از بیرون می‌آید. از اتاق بیرون آمد و خودش را رساند به جلوی تالار و ایستاد و نفس عمیقی کشید. بوی گلاب، همه ی باغ را پرساخته بود!

- در این وقت شب، چه کسی دارد گلاب می‌گیرد؟!

- دولت آباد و گلاب؟!

چشمش به ماه کامل بالای سرش افتاد. مرواریدی را به خاطر آورد که دکترعلفی، از شکم آن حیوان هزار دست و پا، بیرون کشیده بود:

- مثل مروارید یعقوب نبود؟!

- مروارید یعقوب؟!

- یعقوب سوار بر اسب! زیر درخت سیب! تفنگی هم برشانه‌اش داشت! یادت آمد؟!

- می‌گویم نکند که وقتی خوابم برده بود، یعقوب آمده باشد و کوچه باغی‌اش را خوانده باشد و رفته باشد؟!

سرش، پشت سردکترعلفی، حاجیه بانو هم، چادربرسرکشیده بود و گفته بود: " سفره را جمع کن مادر، ظرف‌ها را بشوی، حال پدرت به سامان نیست، می‌روم به دنبالش، می‌ترسم که باز، کاردست خودش بدهد!". حاجیه بانو که از باغ خارج شده بود، مهربانو سفره را جمع کرده بود، ظرف‌ها را شسته بود و بعد هم رفته بود به اتاقش و پس از آنکه ساعتی خودش را به خواندن این کتاب و آن کتاب، مشغول کرده بود، یکدفعه به این فکر افتاده بود که اگر دکترعلفی و حاجیه بانو تا وقت کوچه باغی خواندن یعقوب، بازنگردند، این دفعه، به مجرد شنیدن صدای یعقوب، خودش را خواهد رساند به پشت در باغ و درست لحظه‌ای که یعقوب از جلوی در می‌گذرد، به سرعت از باغ بیرون خواهد پرید و به یعقوب خواهد گفت که.....

- چه خواهم گفت؟!

- این را خواهم گفت یا.....

عاقبت، با دیوان حافظ فال گرفته بود و این شعر آمده بود:

- دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن خوشتر زحسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

و خوشحال از آنکه شعری را که در فال آمده بود، از حفظ است، پیش خودش، شروع کرده بود به تکرار آن و تا دیروقت شب، به خیال دیدن یعقوب گوش هوش داده بود به صداها بیرون باغ، اما خبری نشده بود و کم‌کم، چشم‌هایش سنگین شده بودند و خواب او را با خود برده بود و پرتابش کرده بود به درون آن کابوس حیوان هزار دست و پا و مرواریدی که.....

میان خواب و بیداری و خیال و واقعیت، صدای باز و بسته شدن در باغ را شنید، اما تا آمد که از جایش برخیزد، حاجیه بانو وارد باغ شد و دوان دوان، فاصله درباغ را تا جلوی ساختمان، طی کرد و از پله‌ها هم بالا آمد و حالا، جلو مهربانو ایستاده بود و نفس نفس زنان داشت می‌پرسید که:

- اینجا چه می‌کنی مادرجان؟! چرا نخوابیده‌ای؟!

- خوابیده بودم. بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. چه اتفاقی افتاده است؟!

- هیچ! هیچ!

- پدرم کجا است؟! پیدایش کردید؟!

حاجیه بانو، دست مهربانو را گرفت و در حالی که او را با عجله به طرف اتاق‌ها می‌برد، گفت:

- برو به اتاق. برو بخواب مادر جان. فردا، برایت تعریف خواهم کرد. برو! زود!

مهربانو که وارد اتاقش شد، با کنجکاوی، خودش را به پشت دری رساند که رابط میان اتاق او و اتاق حاجیه بانو بود. نشست پشت در و چشم گذاشت بر سوراخ کلید و دید که حاجیه بانو، با عجله وارد اتاق شد و چادرش را به گوشه‌ای انداخت و لباس بیرونی‌اش را از تن به در آورد و پیراهن خوابش را پوشید و بعد هم، دوان دوان، از اتاق خارج شد. مهربانو هم، خودش را به پشت پنجره‌ای رساند که به محوطه‌ی جلوی ساختمان باز می‌شد و به بیرون که نگاه کرد، درپرتوی مهتاب، حاجیه بانو را دید که دوان دوان رفت به طرف حوض و کفش‌های راحتی‌اش را به گوشه‌ای انداخت و نشست روی لبه‌ی حوض و پاهایش را گذاشت توی آب. مهربانو هم، از پنجره‌ی پشتی، خودش را رساند به زیر درخت سیب و از درون تاریکی چشم دوخت به حاجیه بانو که حالا، دست‌هایش را در بغل گرفته بود و خیره شده بود به ماه کامل. لحظاتی چنان گذشت تا صدای چرخش کلید آمد و بعد هم صدای قژ قژ در. آنوقت، دکترعلفی وارد باغ شد و آمد و آمد تا رسید به پله‌های جلوی ساختمان. می‌خواست به بالا برود که صدای ریز ریز خنده‌ای را شنید. رو به سوی صدا که برگرداند، چشمش افتاد به شبیحی که کنار حوض چمباتمه زده بود:

- این دیگر چیست؟!  
 دکترعلفی، چندبار پلک‌هایش را برهم زد که واقع را از خیال باز شناسد. صدای حاجیه بانو از سوی حوض آمد که می‌گفت:

- آمدی فرشاد؟  
 با احتیاط قدمی به سوی حوض برداشت و گفت:

- تو هستی بانو! آنجا چه می‌کنی؟!  
 - نشسته‌ام.  
 - نشسته‌ای؟!  
 - نمی‌بینی که نشسته‌ام اینجا و پاهایم را کرده‌ام توی آب؟!  
 - می‌بینم!  
 - پس دیگر چرا می‌پرسی؟!  
 دکترعلفی، مانده بود که چه جوابی بدهد؟! ..... بماند؟! ..... برود؟! ..... بپرد توی حوض؟! ..... بدود دور باغ و فریاد بزند؟! ..... گریه کند ..... یا ..... بخندد و بشکن و جفتک بزند و ..... یا برود و آرام کنار بانو بنشیند و از او بپرسد که ..... چه بپرسد؟! ..... بگوید؟! ..... چه بگوید؟! ..... دیگر چه پرسشی؟! ..... دیگر چه پاسخی؟! داشت خنده‌های ریز ریز آن شبیح جلوی باغ حاجی زعفرانی را به خاطر می‌آورد که حاجیه بانو گفت:

- خاکش کردید فرشاد؟  
 - خاکش کردیم؟! چه چیز را خاکش کردیم؟!  
 حاجیه بانو، چانه‌اش را گذاشت روی کنده‌ی زانوهایش و ریز ریز خندید و گفت:

- پیرمرد را می‌گویم. سرالاسرار را. دیدی که به چه راحتی، دستش را گذاشت زیر سرش و گفت: ما رفتیم؟!  
 - منظور چیست؟  
 - آه! ..... از این بوی گلاب! .... این بوی گلاب! می‌بینی؟! همه جا را پر کرده است. مادرچاه مستراح حاجی زعفرانی که به جای خودش، حتی اگر همه‌ی شهر، در مادرچاه مستراح شان را بردارند، بازهم حریف این بوی گلاب نخواهند شد!

دکترعلفی، معلق مانده بود میان آسمان و زمین. دست و پا می‌زد تا شاید که خودش را به جایی وصل کند. اما، جایی نبود و تا بی نهایت، خلئی بود بی رنگ و دل بهم زن. پیش از آنکه باز آن سرگیجه‌ی کذائی به سراغش بیاید و نقش زمینش کند، باید کاری می‌کرد. پس، نشست روی لبه‌ی حوض، کنار حاجیه بانو و مشتت‌ی آب بر صورت خودش پاشاند و گفت:

- به سرت زده است بانو؟! از کدام پیرمرد حرف می‌زنی؟! کدام سرالاسرار؟!  
 - به سرم زده است. خواب دیده‌ام. عکس آن عقاب دوسر را هم چسبانده بودند روی دیوار. کبیر دولت آبادی هم آنجا بود. با آن کلاه پوستی و عینک ته استکانی‌اش. حضرت خضر هم آمد که برای تو، قابل رؤیت نبود!

دکترعلفی، پاهایش را گذاشت درون آب حوض و گفت:

- پس من هم توی خوابت بودم؟!  
 - آری. بودی. برای همین هم وقتی که از خواب بیدار شدم، دیگر نتوانستم بخوابم. آمدم و اینجا نشستم و منتظر شدم که بیانی.

دکترعلفی، دوباره مشتت‌ی آب بر صورت خودش پاشاند و گفت:

- خیر باشد! تعریف کن. خوابت را از اول تعریف کن. از اولش!  
 حاجیه بانو، همچنانکه به ماه کامل، خیره مانده بود، ادامه داد:

- اولش، مثل سر شب بود که بعد از شام، از جای برخاستی و گفتی که عقاب دوسر، می‌رود که پرواز کند. بعدش، دیدم که جلوی خانه‌ی شیخ حسین قنات آبادی هستی. بعدش بود که حسن فوهو چی، پیدایش شد و به تو گفت که شیخ حسین او را به دنبال تو فرستاده است که ببرت پیشش. بعد هم

دیدم که با حسن قهوه چی، جلوی باغ حاجی زعفرانی هستید و.....  
حاجیه بانو، از خوابی که دیده بود می‌گفت و با هرگفتنی، پرده از ناگفتنی‌های دکترعلفی را به کناری می‌زد و عکس العمل دکترعلفی، فقط آن شده بود که پشت سر هم، آب بر صورت خودش بپاشاند و پاهایش را بیشتر و بیشتر در آب فروبرد و کم کم، بدون آنکه خودش متوجه شده باشد تا کمر در آب فرو رفته بود که وقتی حاجیه بانو، لب از سخن فرویست و سر به سوی دکترعلفی برگرداند، از دیدن او در چنان حالتی به خنده افتاد و گفت:  
- چرا مثل بچه‌ها، توی حوض نشسته ای؟!  
دکترعلفی، به خود آمد و با تعجب به اطرافش نگاه کرد و بعد از آن، خیره شد به انعکاس نور ماه در چشم‌های حاجیه بانو که حالا روی لبه ی حوض ایستاده بود و با مهرمادرانه‌ای دستش را به سوی او دراز کرده بود و می‌گفت:  
- چه شده است؟! چرا اینطوری به من نگاه می‌کنی؟! دستت را بده به من، بیا بالا!  
دکترعلفی، با قهر کودکانه ای، خودش را پس کشاند گفت:  
- نه. جایم خوب است.  
- سرما می‌خوری فرشاد! بیا بالا!  
- بگذار بخورم.  
- سینه پهلو می‌کنی، ها؟!  
- بگذار بکنم!  
حاجیه بانو راه افتاد به سوی ساختمان و گفت:  
- باشد! خودت می‌دانی! من رفتم!  
دکترعلفی، خودش را جمع و جور کرد و گفت:  
- بانو!  
حاجیه بانو، ایستاد و سر به سوی او برگرداند و گفت:  
- چه می‌گوئی؟!  
- صبرکن! می‌آیم!  
- خوب. بیا!  
دکترعلفی، اراده کرد که برود، اما نتوانست. ضعف بر او چیره شد و نشست روی لبه ی حوض و گفت:  
- نمی‌توانم راه بروم!  
حاجیه بانو، ریز ریز خندید و گفت:  
- عقاب دوسر که راه نمی‌رود! پرواز می‌کند. پرواز کن فرشاد. پرواز!  
دکترعلفی، ملتمسانه نالید و گفت:  
- دستم نینداز بانو. راست می‌گویم. نمی‌توانم. پاهایم به اختیارم نیستند!  
- پاهایت به اختیار نیستند؟! باله‌ایت که هستند! نکند می‌خواهی بگوئی که دیگر، عقاب دوسری در کار نیست؟!  
دکترعلفی، جواب نداد. صورتش را از حاجیه بانو برگرداند و به ماه کامل بالای سرش خیره شد. حاجیه بانو، پس از لحظه‌ای که او را از زیر نظرگذراند، آمد به طرفش و کنارش زانوزد و گفت:  
- باشد. کمکت می‌کنم، اما به یک شرط!  
- چه شرطی؟!  
- شرطش این است که به من بگوئی، از سر شب کجا رفته بودی؟!  
- با کالبد مثالی ام به سفر رفته بودم.  
- از سفرت برایم تعریف کن.  
- دیگر چه مانده است که بخواهم برایت تعریف کنم؟! همه‌اش را که خودت در خوابت دیده ای!  
حاجیه بانو، به چشم‌های دکترعلفی خیره شد و گفت:  
- باز هم دروغ؟!  
- اگر خواب‌های تو، دروغی اند، پس سفرهای من هم با کالبد مثالی ام دروغی‌ای اند!  
حاجیه بانو، سر به زیر انداخت و گفت:  
- اگر من امشب به تو بگویم که تا به حال، همه‌اش را دروغ گفته ام و هیچوقت، خوابی در کار نبوده است چه؟!  
دکترعلفی هم سر به زیر انداخت و گفت:  
- آنوقت، من هم به تو می‌گویم که همه ی سفرهای من با کالبد مثالی ام، دروغی بیش نبوده اند!  
سر به سوی هم برگرداندند. نگاهشان درهم گره خورد. لبخندی برلبان و بغضی درگلوبشان نشست. همدیگر را در آغوش گرفتند. بغضشان ترکید. سر برشانه ی یکدیگر گذاشتند وهای‌های گریه کردند و پس از لحظاتی، حاجیه بانو گفت:  
- آه! سبک شدم. چه باری برشانه ام بود!  
- من هم سبک شدم. سبک!  
- اما، هنوز چیزی در درونم هست که می‌خواهم از تو بپرسم!  
- بپرس.  
- سرالاسرار، قبل از آنکه سر بر زمین بگذارد و تمام کند، در گوش تو چه گفت؟

- همان چیزی را گفت که شیخ علی در شب واقعه ی قنات، در جواب نامه ی تو، نوشته بود و تو، به من نگفتی!

- همان چیزی که مثل هیچ چیز نبود؟! -

- آری. همان چیزی که مثل هیچ چیز نبود!

سکوت

بعد از "سکوت"، از جایشان برخاستند و دست در دست همدیگر، در حالی که شعر "ای لولیان، ای لولیان، یک لولی ای، دیوانه شد" را با هم، زمزمه می‌کردند، رقص کنان، به سوی ساختمان رفتند و وارد اتاق که شدند، حاجیه بانو رفت به اتاق دیگر برای آوردن لباس‌های خشک و دکترعلفی، در همان حال که مشغول درآوردن لباس‌های خیس خودش بود، کشیده شد به سوی پنجره. آن را باز کرد و خیره ماند به ماه کامل. حاجیه بانو وارد اتاق شد و رفت به سوی دکترعلفی و پشت سر او ایستاد و گفت:

- داری به کجا نگاه می‌کنی؟

- به عقاب دوسر. نمی‌بینی‌اش. آنجا است.

- تو می‌بینی‌اش؟

- آری. رفته است و نشسته است توی ماه کامل.

حاجیه بانو، دست‌هایش را از پشت، گذاشت روی شانه‌های دکترعلفی و بعد، روی پنجه ی پاهایش ایستاد و خودش را بالا کشید تا عقاب دوسر را، درون ماه کامل ببیند و چون دید، گفت:

- آه! راست می‌گوئی. آنجا چه می‌کند؟! چقدر پیر شده است!

- کی جوان بوده است. کی؟

حاجیه بانو جواب نداد و آهسته، دست‌هایش را از روی شانه‌های دکترعلفی، به پائین سراند و بعد آنها را برد جلو و حلقه کرد دور کمر دکترعلفی و زمزمه کنان، در گوشش، گفت:

- آه! فرشاد. یکهو، به یاد شب عروسی مان افتادم. یادت می‌آید که چطور جیغ کشیدم و پس افتادم؟! دکترعلفی، همچنان که به ماه کامل خیره شده بود، گفت:

- سرالاسرارمان هم که رفت.

حاجیه بانو، بیشتر خود را به او فشرد و گفت:

- و حالا، بعد از عمری می‌توانیم با خیال راحت، شب‌ها را تا به صبح در کنارهم بخوابیم. بیا! بیا که فردا صبح زود، از در می‌آید به دنبالت که بیرتت به جلال آباد!

دکترعلفی، چرخید به سوی حاجیه بانو و دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و در چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- من هم، چیزی توی دلم مانده است که می‌خواهم از تو بپرسم.

- بپرس.

- آیا هنوزهم، مشتعل عشق شیخ علی هستی؟! -

- من، مشتعل عشق "علی" بودم، نه " شیخ علی"! -

دکترعلفی، ریز ریز خندید و گفت:

- اگر هم به نام "علی" بود، اما آخرش، شد به کام " شیخ علی"! -

حاجیه بانو، اخم کرد و گفت:

- در آن میان، خود تو هم، بی تقصیر نبودی فرشاد! بودی؟! -

- من، هرچه کردم، به مصلحت "ما" کردم.

- آن، چه مصلحتی بود که آخرش، سراز زیرعبای شیخ حسین درآورد؟! آن هم توی باغ حاجی زعفرانی! ریش سفیدهای عارفی را هم دیدی که در آنجا، سبیل در سبیل، نشسته بودند. بعدش هم، معلوم شد که نخ سرالاسرارمان هم، در دست شیخ حسین بوده است! می‌بینی؟! اگرچه، خود تو هم، هرچه کردی، با نام " ما " کردی، اما عاقبتش به کام چه کسی شد؟! به کام شیخ حسین!

صدای یعقوب از دل شب آمد که می‌خواند:

- غم عشقت، بیابون پرورم کرد  
 هوای بخت، بی بال و پرم کرد  
 به مو گفتم، صبوری کن، صبوری  
 صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد  
 حاجیه بانو، زد زیر خنده. دکترعلفی گفت:

- به چه می‌خندی؟! -

- یکدفعه به یاد چهارقولوها افتادم!

- چرا؟! -

- هیچ! هیچ! هیچ! هیچ!.....

حاجیه بانو، هیچ و هیچ و هیچ می‌کرد و می‌خندید و غش غش خنده‌اش اوج گرفت و دکترعلفی، او را به آغوش کشاند و همچنان که به خودش می‌فشرد و سر و صورت و گردنش را می‌بوسید، زیر گوشش زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

- آرام باش!..... نازنیم!..... بانوجان!..... آرام!... آرام!..... مهربانو بیدار می‌شودها؟! -

اما، مهربانو بیدار بود و زانو زده بود پشت در و چشم دوخته بود به سوراخ کلیدی که از درون آن، هم می‌توانست، هم آنها را ببیند و هم صدایشان را بشنود!.....

## جهان را مهربان می‌خواهید؟! بسپاریدش به دست بانوان مهر!

مهربانو، سوراخ کلید را از سال‌ها پیش کشف کرده بود و از طریق همان سوراخ کلید بود که فهمیده بود، دکترعلفی و حاجیه بانو، پدر و مادر واقعی او نیستند، بلکه پدر و مادر واقعی او، عارفی‌هائی بوده‌اند که به دلیل چون و چرا کردن‌هایشان، سرشان را بر باد داده بودند. بعدها، همان سوراخ کلید به او نشان داده بود که دکترعلفی، حاجیه بانو، شیخ علی، صولت، اژدری و.....حتی، چهارقولوها، همانی نیستند که در بیرون می‌نمایند و در طول همه‌ی آن سال‌ها، هرچه بیشتر، چشم بر سوراخ کلید گذاشته بود، رازهای بیشتری بر او آشکار شده بود تا ..... رسیده بود به امشب که از لحظه‌ی ورود حاجیه بانو به باغ - و بعد هم دکترعلفی - ، سایه به سایه شان رفته بود و گوش تیز کرده بود بر گفتار و رفتارشان تا.....سرانجام، آمده بودند به اتاق و مهربانو هم، فوراً خودش را رسانده بود به اتاقش و پشت در، زانو زده بود و چشم بر سوراخ کلید گذاشته بود که در همان لحظه، صدای کوچی باغی خواندن یعقوب، او را نشانده بود به سوی پنجره‌ی اتاق، تا..... باز، مثل همیشه، پیشانی بر شیشه بگذارد و گوش هوش بسپارد به صدای معشوق که برایش بخواند، غم عشقت، بیایون پرورم کرد، هوای بخت..... صدای ریز ریز خنده‌ی حاجیه بانو و بعد هم، صدای هین و هین دکترعلفی، او را، دوباره نشانده به سوی سوراخ کلید. چشم که بر سوراخ گذاشت، حاجیه بانو و دکترعلفی را دید که لخت و عور، وسط اتاق، روی زمین برهم پیچیده‌اند. از دیدن آن منظره، لبخندی بر لب‌هایش نشست و فکری در مغزش جرقه زد. فوراً، چشم از سوراخ کلید برداشت و چادر و کفش‌هایش را زیر بغل زد و به سرعت، از پنجره، بیرون زد و خودش را رسانده به حیاط و بعد هم پشت در باغ. ایستاد و نفسی تازه کرد و کفش‌هایش را پوشید و چادرش را بر سر کرد و در همان حال که از باغ بیرون می‌آمد، با خودش اندیشید که اگر به سرعت خودش را برساند به خرابه‌ی رو به رو، در آن صورت می‌تواند یعقوب را سر پیچ کوچی بعدی غافلگیر کند و..... همان هم شد. پای که از خرابه بیرون گذاشت، یعقوب، سر پیچ کوچی، ظاهر شد. مهربانو، فوراً پرید به سوی او و چهره در چهره‌ی او ایستاد و لب باز کرد تا شعری را که سرش به خاطر سپرده بود، برای یعقوب بخواند، اما ناگهان، حافظه‌اش خالی شد و آنچه بر زبانش آمد، تنها نام یعقوب بود: یعقوب!

یعقوب، وحشت زده، عقب عقب رفت و تکیه داد به دیوار پشت سرش و لحظه‌ای به مهربانو خیره شد و بسم الله بسم الله گویان، روی زانوهایش نشست و بعد هم دراز به دراز افتاد کنار دیوار. مهربانو، خودش را به او رساند و بالای سرش نشست و گفت:

یعقوب! یعقوب! من هستم. مهربانو!

در همان لحظه، نور ماشینی محل تقاطع آن کوچی و کوچی دیگر را روشن کرد. مهربانو، فوراً، شانه‌های یعقوب را گرفت و او را، نشان نشان، برد به درون خرابه و چادرش را روی زمین، پهن کرد و یعقوب را غلتاند به روی چادر و صبر کرد تا ماشین بیاید و بگذرد و بعد، کنار یعقوب زانو زد و چندبار، پشت سر هم، سرو پیشانی و گونه‌های یعقوب را بوسید و گفت:

یعقوب! من هستم! مهربانو!

و چون باز هم از یعقوب صدائی در نیامد، لب‌هایش را روی لب‌های او گذاشت و آنقدر آن‌ها را مکید تا یعقوب بدون آنکه چشم‌هایش را باز کند، دو باره، شروع کرد به گفتن بسم الله که مهربانو، خنده‌اش گرفت و لب‌هایش را از روی لب‌های یعقوب کنار کشید و آنها را برد، درگوش او و آهسته گفت: هی! چرا اینقدر بسم الله بسم الله می‌کنی؟! مگر از ما بهتران دیده‌ای؟! چشم‌هایت را باز کن! من هستم! مهربانو!

یعقوب، چشم‌هایش را باز کرد و دو باره، به سرعت بست و گفت:

قل اعوذ برب الناس..... من شرالوسواس الخناس..... من الجنة والناس.

مهربانو، زد زیر خنده و گفت:

چرا سوره‌ی قرآن را غلط می‌خوانی؟! تازه، کدام جن؟! پاشو! چشم‌هایت را باز کن. بین که نه دم دارم و نه سم! من مهربانو هستم یعقوب!

یعقوب، چشم باز کرد و نشست و مهربانو هم برخاست و پشت به یعقوب ایستاد و دامن پیراهنش را بالا زد و گفت:

بین! دم که ندارم!

بعد، پاهایش را از کفش بیرون آورد و یکی پس از دیگری، رو به یعقوب گرفت و گفت:

نگاه کن! اینهم از پاهایم! می‌بینی که سم هم ندارم!

یعقوب، نگاهی به مهربانو و نگاهی به اطراف و نگاهی به آسمان انداخت و بعد، خودش را جمع و جور کرد و سرش را پائین انداخت و گفت:

سلام مهربانو خانم! حال شما چطور است؟!!

مهربانو، خندید و دستش را برد زیر چانه‌ی یعقوب و صورت او را بالا آورد و گفت:

ای شیطان! نمی‌دانستم که از آن سال‌ها تا حالا، اینقدر خجالتی شده‌ای؟!!

در همان لحظه، سر و صداهائی از سوی باغ به گوش رسید. مهربانو، از جایش برخاست و با عجله راه افتاد و گفت:

من، دیگر باید بروم! فرداشب، وقت آواز خواندن، بیا از جلوی باغ رد بشو. اگر، من پشت در بودم که در

را برایت باز می‌کنم و می‌آیی توی باغ. اگر هم نبودم، باز شب بعدش بیا. حالا خدا حافظ.  
یعقوب، گیج و منگ به مهربانو خیره شده بود. مهربانو پرید به سوی او و چندبار، سر و صورت او را بوسید و بعد هم بوسه‌ی محکمی از لب‌هایش و گفت:  
فردا شب! فردا شب یادت نرود!

مهربانو، به سرعت، از خرابه بیرون زد. پیچ اولین کوچه را که پشت سر گذاشت و می‌خواست بیچد به سمت باغ، چشمش به ماشین خسرو اژدری افتاد که جلوی در باغ ایستاده است. خودش را کشاند به زیر طاق خانه‌ای و از گوشه‌ی دیوار، سرک کشید به سوی باغ. اژدری را دید که به ماشین تکیه داده است و دارد سیگار می‌کشد. در همان لحظه، در باغ باز شد و اول، پیرمردی عینکی با کلاهی پوستی از باغ بیرون آمد و پس از او، دکترعلفی و حاجیه بانو. سه نفری رفتند به سوی ماشین اژدری و سوار شدند و پس از آنها، اژدری هم سوار شد و ماشین، به راه افتاد و دور شد. مهربانو، راه افتاد به سوی باغ. در باز بود. با خودش اندیشید که:  
در باغ را چرا باز گذاشته اند؟! آیا حاجیه بانو و دکترعلفی، متوجه غیبت او شده اند؟! چرا اژدری، این وقت شب آمده بود به در باغ؟! آن پیرمرد عینکی چه کسی بود؟! با ماشین به کجا رفتند؟! چرا

.....

مهربانو خانم! خیری شده است؟!  
مهربانو، به خود آمد و یعقوب را دید که در رو به رویش ایستاده است و به او خیره شده است. قدمی به سوی یعقوب برداشت و گفت:  
بعله که خیری شده است!  
چه خیری؟!

با لیخندی بر لب، دست یعقوب را گرفت و گفت:  
بیا، بیا برویم به باغ تا به تو بگویم!  
یعقوب، خودش را پس کشید و گفت:  
توی باغ؟! نه!  
چرا؟!  
چون، گناه دارد!  
مهربانو، دست در گردن یعقوب انداخت و گفت:  
ای شیطون!

بعد هم، در باغ را باز کرد و یعقوب را کشاند به درون و در را پشت سر خودشان بست.  
صبح آن شب، درون بوی " گه و گلاب" ای که همه‌ی شهر را فرا گرفته بود، " باغ " در آتش می‌سوخت و این خبر، میان مردم، دهان به دهان می‌گشت که: ..... بلوا، بلوای " الم"ی‌هاها بوده است. هفتاد هزار پیرو داشته‌اند که هفت هزار نفرشان را تا به حال گرفته‌اند. از آن هفت هزار نفر، هفتاد نفرشان، دولت آبادی بوده‌اند و ..... بعد، از میان آن هفتاد نفر، کسانی را که می‌شناختند، نام می‌بردند:

شیخ حسین دولت آبادی.  
حاجی زعفرانی.  
دکترعلفی و عیالش حاجیه بانو.  
حسن قهوه چی.  
غلام گاریچی و عیالش کوکب و دخترش سکینه.  
سکینه؟! او که هنوز، نه سالش هم نشده بود! ..... یعقوب چه؟!  
می‌گویند که با مهربانو، دختر دکترعلفی، فرار کرده‌اند. دیده اندشان که می‌رفته‌اند به سوی عشق آباد.  
- کدام عشق آباد؟!  
کدام عشق آبادش را، دیگر نمی‌دانم!

**پایان**

سیروس "قاسم" سیف  
[cseif@barzach.demon.nl](mailto:cseif@barzach.demon.nl)

**توضیح:**

خوانندگانی که تمایل به خواندن قسمت‌های قبل " کدام عشق آباد" دارند، می‌توانند به قسمت آرشیو ایران امروز ( مقالات همکاران- سیروس "قاسم" سیف ) مراجعه فرمایند.  
<http://www.iran-emrooz.de/archiv/seif/seifciru.html>

" کدام عشق آباد" ، کتاب اول از مجموعه‌ای سه جلدی است بنام " برزخ" . کتاب دوم، " هفت شهر عشق" نام دارد و کتاب سوم، " به وطنم بازخواهم گشت". " کدام عشق آباد" در سال ۱۳۷۷ در "پاریس. انتشارات خاوان" به چاپ رسیده است.  
سیروس "قاسم" سیف، فارغ التحصیل تئاتر است و از سال ۱۳۵۲ - ۱۳۶۷ در تئاتر، تلویزیون و سینما، به عنوان " بازیگر، نویسنده و کارگردان"، فعالیت داشته است. از سال ۱۳۶۷ در هلند زندگی می‌کند.

عضو کانون نویسندگان و سناریونویسان هلند است و به تدریس تئاتر اشتغال دارد. یکی از نمایشنامه‌های او، بنام "آرمانشهر" به زبان هلندی ترجمه و چاپ شده است و با کارگردانی خود او به روی صحنه رفته است و یکی از رمان‌های او بنام "آوارگان خوابگرد" به هلندی ترجمه شده است و در دست انتشار است.

کارهای دیگری که تا کنون از این نویسنده منتشر شده اند، عبارتند از:  
شعر و مقاله و داستان، در نشریاتی چون : (فاخته، هلند). (برسی کتاب، آمریکا). (آفتاب، نروژ).  
(کار، آلمان). (پژواک، هلند). (آرش، پاریس). (شهروند، کانادا). (پویشگران، آمریکا). (نیمروز، لندن).  
(نقطه، آمریکا). (نمایش، آلمان).  
مجموعه قصه‌ی "تابستان شاد" (انتشارات آرش، سوئد، ۱۹۹۴).  
مجموعه‌ی "سه نمایش" (انتشارات خاوران، پاریس، ۱۹۹۷).  
نمایشنامه‌ی "نوعی زن، نوعی مرد، نوعی کابوس" (انتشارات نقطه، آمریکا، ۱۹۹۵).  
رمان "آوارگان خوابگرد" (انتشارات خاوران، پاریس، ۱۹۹۸).  
رمان "آوارگان خوابگرد" با همت (انتشارات یوشیچ - آگاه) در ایران تجدید چاپ شده است.